

نسل اسیر الضرب

حکمت کارآفرینان

خاطرات کارآفرینی: دکتر علینقی مشایخی، دکتر سهیلا ترابی فارسانی
کامران شیردل و محمدعلی موحد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حکمت کار آفرینان

نرگس فتحی و نیلوفر نیک‌بنیاد



فهرست

پیشگفتار ۷

فصل اول

او دویدن را از کوچه‌های خمین شروع کرد

داستان زندگی دکتر علینقی مشایخی، مؤسس دانشکده‌ی اقتصاد دانشگاه شریف ۱۱

نویسنده: نرگس فتحی

فصل دوم

بانوی نخستین‌ها

داستان زندگی دکتر سهیلا ترابی فارسانی، استاد تاریخ و پژوهشگر ۴۳

نویسنده: نرگس فتحی

فصل سوم

نور، صدا، حرکت

داستان زندگی کامران شیردل، کارگردان و مستندساز ۷۷

نویسنده: نرگس فتحی

فصل چهارم

خواب آشفته نفت و مکاشفه‌های عارفانه

زندگی‌نامه‌ی محمدعلی موحد، حقوق‌دان و عرفان‌پژوه ۱۰۹

نویسنده: نیلوفر نیک‌بنیاد

پیشگفتار

ستارگان کهکشان راه شیری توسعه

از امین الضرب تا امروز

مسعود خوانساری

رییس اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی تهران

این سخن را بسیار شنیده‌ایم که «گذشته چراغ راه آینده است». سخن درستی است اما از گذشته‌ای چنان گسترده و بیکران، مالا مال از زندگی با همه‌ی ابعادش، آینده از رویدادها، حوادث، تجربه‌ها، شکست‌ها، پیروزی‌ها، جهش‌ها، فروماندن‌ها، شادکامی‌ها، شوربختی‌ها، نبوغ‌ها، ندانم‌کاری‌ها، اشک‌ها و لبخندها کدام را باید برگزید؟ در کجا باید تأمل کرد؟ کدام چراغ را باید برافروخت؟ زیر سایه‌ی کدام حادثه باید آرمید و سنگ بنای توسعه‌ی آینده را به جا نهاد؟

انتخاب از میان این گستره‌ی موج بیکران که اسمش «گذشته» است کاری بس سهل و ممتنع است؛ کاری به غایت دشوار و در عین حال بسیار سهل و آسان. دشوار است چراکه زندگی با همه‌ی مؤلفه‌هایش تا عمق تاریخ جریان دارد و بی‌محابا وارد شدن در آن سرگردان شدن در لابیرنتی پیچ‌درپیچ و بی‌پایان است. اما همین کهکشان بیکران «گذشته» حاوی ستارگانی است که تو را صدا می‌زنند؛ با درخشش بی‌وقفه‌شان و یا هلهله‌ی خاموش‌شان. این ستارگان درخشان همان ستارگانی هستند که این کهکشان

را بر ساخته‌اند. کهکشان راه شیری بدون آن‌ها از معنا تهی می‌شود. مسیر توسعه و پیشرفت مردم ایران همان کهکشان راه شیری روشنی است که نزدیک ۱۴۰ سال است که از زمان امین‌الضرب آغاز شده و ستارگانی از گذشته تا امروز با سختکوشی، نبوغ و اراده‌ی خستگی‌ناپذیرشان این مسیر را نورافشانی و معنادار کرده‌اند. شناخت این ستارگان درخشان نخستین گام برای شناختن راه دشواری است که تاریخ توسعه‌ی ایرانزمین طی کرده است.

دفترهای این مجموعه روایت‌هایی است برای معرفی این ستارگان درخشان. این مجموعه اما بر آن نیست صرفاً با یادکردی از این ستارگان و چهره‌های درخشان فقط یاد و نام‌شان را گرمای بدارد. گرمی داشتن نام این بزرگان کوچک‌ترین توشه‌ای است که از تأمل و تکاپوی شناخت این ستارگان حاصل خواهد شد. اما ما را سر آن است که گام در متن زندگی این بزرگان بگذاریم و از نزدیک با تجربه‌های زیسته‌ی آنان آشنا شویم و، حتی فراتر از آن، در تجربه‌ی زیسته‌ی آن‌ها شریک شویم. نه با نگرشی کلی و از دور بلکه آنقدر نزدیک که هُرم نفس‌های دغدغه‌مندشان را حس کنیم و صدای تپش قلب‌شان را وقتی از هیجان یک کشف، یک شروع، یک اقدام، یک موفقیت سرشار می‌شوند و یا شاهد تماشای اندوه و بغض‌شان باشیم آنجا که با نامرادی و عدم همراهی، بی‌مهری، قدرناشناسی و حتی شکست مواجه می‌شوند و باز از پا نمی‌نشینند، به زانو در نمی‌آیند، دوباره کمر راست می‌کنند و گام بعدی را محکم‌تر برمی‌دارند.

این‌ها درس‌هایی است که از این همنشینی‌ها آموخته‌ایم. مجموعه کتاب‌های نسل امین‌الضرب بر آن است روایتگر زندگی کارآفرینان و زنان و مردان توسعه و پیشرفت ایران و برگزیدگان چندین دوره‌ی جشنواره‌ی امین‌الضرب باشد. آن‌هم از نزدیک و با تماشای تجربه‌های ملموس ریز و درشت که گاه از زبان خودشان نقل شده است و گاهی گفته آمده از زبان دیگران، شرکا، همراهان، فرزندان، اعضای خانواده، روزنامه‌نگاران و روایتگران زندگی.

«زندگی»، همه‌ی زندگی است. نه فقط کلیاتی که فقط با چشم‌های معمولی دریافت می‌شوند بلکه آن بخش‌هایی هم هست که شاید در نگاه اول به چشم نیایند یا آنقدر ناچیز و بی‌اهمیت شمرده شوند که از یاد بروند. آری، زندگی، همه‌ی زندگی است. در مواجهه با زندگی و تجربه‌های زیستن این انسان‌های بزرگ گاهی اتفاق‌هایی به غایت کوچک، که هرگز به اعتنا نمی‌آیند، همچون آن قطعه‌ی ریز یک دومینوی عظیم که به

تلنگری فرو می‌افتد و در مسیر خود بزرگ‌ترین سازه‌های غیرقابل تصور را سرنگون می‌سازد، آنچنان نقش و تأثیری در رقم‌زدن آینده و شکل‌گیری شخصیت این انسان‌ها ایفا کرده‌اند که مایه‌ی شگفتی و حیرت است. چطور می‌توان باور کرد یک عتاب‌پدرانه زمینه‌ساز بزرگ‌ترین تصمیم و نقطه‌ی عطف زندگی فرزندی شود؟

و چطور می‌توان به شگفتی درنیامد وقتی در تجربه‌ی زیستن بزرگ‌مرد دیگری می‌بینیم که چگونه در اوج محدودیت‌های ناشی از شرایط خاص اجتماعی انقلاب و یا جنگ و نامهربانی‌ها و بی‌مهری‌ها بر ویرانه و خاکستر کارخانه‌ی تعطیل‌مانده‌اش همچون ققنوس دوباره جان می‌گیرد و پروژه‌ای عظیم‌تر را سامان می‌دهد.

بازخوانی تاریخ توسعه‌ی بازشناسی زندگی چهره‌های درخشان این کهکشان است. هر زندگی داستان‌ها دارد و هر داستان تجربه‌ای است و درسی. و این روایت‌ها هزاران درس و تجربه پیش روی ما می‌گشاید.

امید است این مجموعه توانسته باشد چراغ‌هایی افروخته باشد از تجربه‌های زیسته‌ی بزرگ‌مردان و زنانی که مسیر پرسنگلاخ و دشوار توسعه را با گام‌های خود هموار کردند؛ برای ما، برای آینده و برای ایران.

فصل اول

او دویدن را از کوجهای خمین شروع کرد

داستان زندگی دکتر علینقی مشایخی،

مؤسس دانشکدهی اقتصاد دانشگاه شریف

نویسنده: نرگس فتحی

راه مدرسه تا خانه

باز هم نفس نفس زنان کوچه‌های خاکی را می‌دوید. نه مدرسه‌اش دیر شده بود، نه چیزی دنبالش کرده بود، نه از آن خانواده‌ها بودند که اگر بچه سر ساعت به خانه نرسد، کسی به تکاپو بیفتد. آن همه بچه‌ی قدونیم‌قد این‌قدر کار و دردسر برای مادرش، نصرت‌خانم شاهی، درست کرده بودند که دیر شدن چنددقیقه‌ای کسی را باخبر نمی‌کرد، ولی علینقی باز هم تمامی راه مدرسه تا خانه را می‌دوید. انگار آن پاهای لاغر کشیده کسر شأنشان می‌شد اگر دلی‌دلی‌کنان راه می‌رفتند.

از دبستان عنصری خمین تا محله‌ی قلعه، راه زیادی نبود، ولی شلوار اتوکرده‌ی شنبه‌های پسر بچه غبار تمامی کوچه‌ها را به جان می‌خرید و در یک شهر گردو خاک به پا می‌کرد تا به خانه برسد.

حسین آقا، پدر علینقی، دیده بود این یکی هم مثل بچه‌های دیگر پرشور و شرجی است. یک سال زودتر بچه را گذاشتند مدرسه. پسرها را یا می‌فرستند سربازی یا زود زنشان می‌دهند، بلکه سرب‌راه شوند. این یکی را زودتر به صورت مستمع آزاد فرستادند مدرسه. رفت سر کلاس اول نشست. معلم هر چه می‌گفت، سریع می‌گرفت. روز امتحان فرا رسید. ناظم دید پسری دیلاق بیرون کلاس مثل بچه‌گره‌ها سنگی، کلوخی، گلوله‌ی کاغذی گیر آورده است و با نوک پا به آن ضربه می‌زند. گلوله می‌جهد و او به دنبالش می‌رود. ناظم گفت: «بچه، تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

شانهاش را گرفت و کشید برد سر کلاس. به معلم گفت: «چی شده که بیرونش کرده‌اید؟» معلم گفت: «چیزی نیست. خیلی می‌فهمد. کار را سخت می‌کند. بچه‌ها امتحانشان را که بدهند، می‌گویم بیاید داخل.» علینقی زخمی با کارنامه به خانه برگشت. نصرت‌خانم گفت: «باز چه کار کردی؟» علینقی گفت: «درخت‌های گردوی جلوی مسجد جامع به بار نشسته‌اند.» مادر با یک دستش روی زخم پارچه گذاشت و با دست دیگرش کارنامه‌ی بزرگ‌ترین پسرش را گرفت. بیست‌های کارنامه تو چشم می‌زدند. مادر کاغذ را تا کرد تا وقتی حسین‌آقا از اداره‌ی دارایی برمی‌گردد، به او بگوید: «این بچه با این نمره‌ها باید در دبیرستان، ریاضی بخواند. باید فکری کنیم تا به تهران برود.»

هم کلاسی شدن با تهرانی‌ها

در سال ۱۳۴۲ و ۱۳۴۳، دبیرستان خمین رشته‌ی ریاضی نداشت. علینقی را فرستادند تهران منزل عمویش احمدآقا: «مرد خوب و بامحبتی بود و علاقه داشت که ماها تحصیل کنیم.»

احمدآقا بچه نداشت. وجود علینقی در منزل آن‌ها، برایشان غنیمت بود. پسر بچه‌ی معقولی بود. از آب‌وگل درآمد بود. سرش به کار خودش بود. می‌رفت مدرسه، برمی‌گشت. وجودش برای خانه‌ی بی‌بچه نعمت بود. خود احمدآقا در مدرسه‌ی عالی مطهری، معقول و منقول خوانده بود. ملا بود. دانا بود.

علینقی را در دبیرستان دولتی ادیب ثبت‌نام کردند، کنار روزنامه‌ی کیهان در خیابان لاله‌زار: «دبیرستان ادیب از دبیرستان‌های دولتی خوب تهران بود، نه به‌خوبی مروی و دارالفنون. ادیب دولتی بود و من دیپلم ریاضی گرفتم و تابستان‌های سال‌های تحصیلی به خمین می‌رفتم.» بازی کردن‌ها در کوچه‌های خمین سر جایش بود، فقط افتاده بود به تابستان‌ها: «در سیکل دوم جدی‌تر درس می‌خواندم. بین شاگردهای تهرانی باید هم جدی‌تر درس می‌خواندم. با خودم می‌گفتم الان که پدرم و خانواده‌ام من را به تهران فرستادند، باید خوب درس بخوانم.»

سزد که مادر گیتی به روی او نازد

«مادرم با استعداد بود. دخترپچه که بوده، توی محله‌شان از بقیه‌ی دخترها در یاد گرفتن و خواندن و نوشتن جلوتر بوده است. از همه قرآن را زودتر یاد گرفته است.»

مادر علینقی هیچ وقت کینه به دل نمی‌گرفت. دل صافی داشت. به هیچ کس هم حسادت نمی‌کرد. بچه‌هایش هم به خودش رفتند. هر پنج پسر و تک‌دخترش کینه‌ی کسی را به دل نمی‌گیرند: «من هم واقعاً کینه‌ای نیستم. ممکن است کسی به من آزار برساند، ولی کینه به دل نمی‌گیرم. راستش، در رابطه با مردم شاید مثل یکی از برادرهایم که پزشک بود، فداکار نباشم، ولی خیلی مردم را دوست دارم. احساس مردم‌دوستی و کمک به کشورم هم باعث شد از امریکا برگردم.»

زنگ خانه را زدند. یکی از پسرها دوید دم در و برگشت و گفت کسی با پدر، حسین‌آقا، کار دارد. چند دقیقه بعد، پدر با صورت گل‌انداخته و سری که تکان می‌داد از حیاط برگشت. لای در اتاق را باز گذاشت. از بیرون سوز سرما می‌آمد. حسین‌آقا دست‌هایش را به هم کشید و یکر است رفت سر کتی که به میخ روی دیوار آویزان بود. دستش رفت توی جیب و مشت‌شده بیرون آمد. نصرت‌خانم رفتارهای مردش را حفظ بود. لای در که بسته شد، نصرت‌خانم روی پنجره‌ی بخار بسته، گردی کوچکی باز کرد تا ببیند دست خیر همسرش این بار برای کمک به کدام‌یک از اهالی یا در و همسایه شتافته است: «هم پدر من، هم مادر من نسبت به مردم احساس دوستی و محبت داشتند. اگر آدم ضعیفی کارش گیر کرده بود و امکانات مالی زیادی نداشت، کمکش می‌کردند.»

نام جد علینقی شیخ‌یحیی بود. فامیلی آقایی مشایخی از این ریشه، آب می‌خورد. حاج حیدر آقا پدر بزرگش بود. پدر بزرگ و جدش هر دو تاجر بودند و کیاوبیایی داشتند: «روزی کسی بزازی یهودی را اذیت می‌کند. جد ما در حمایت از او، یک سیلی محکم به آن‌که این فرد یهودی را اذیت می‌کرده، می‌زند و او را تنبیه می‌کند. فرهنگ و ارزش خانوادگی ما شاید از همین حرکات و رفتار ساخته شده است. ما کلاً مردم را دوست داریم.»

دانشگاه تازه‌تأسیس و مهندسی پرور

از اواخر آبان سال ۱۳۴۴، محمدرضا شاه به دکتر محمدعلی مجتهدی حکمی داد که دانشگاه طراز اولی برای مهندسان ایران ایجاد کند. سال آخر دبیرستان بود که علینقی از دکه‌ی نزدیکی‌های مدرسه‌ی تربیت، روزنامه‌ای خرید و به خانه‌ی عمو برگشت. سر غروبی عمو رفت وضو بگیرد، دید علینقی خیره مانده به روزنامه. جویا شد. نماینده‌ی کلاس ریاضی‌ها گفت که از دانشگاهی به این اسم و رسم تعریف و تمجید کرده‌اند. موعد کنکور که رسید، می‌شد به چند دانشگاه رفت و امتحان داد. علینقی تصمیم گرفت اول دانشگاه‌های تازه‌تأسیس را هدف قرار دهد. کنکور دانشگاه پلی‌تکنیک (امیرکبیر امروز) و دانشگاه آریامهر (دانشگاه صنعتی شریف امروز) زودتر از کنکور دانشکده‌ی فنی بود. امتحان داد و در همان دانشگاهی که قرار بود مهندسان درجه‌یک تربیت کنند، یعنی در دانشگاه آریامهر، قبول شد.

در فرصت باقی‌مانده تا مهر، بندوبساطش را جمع کرد رفت خمین. به هم‌شاگردی‌های سابق ریاضی درس داد. اگر دوست داشتند پول بدهند هم می‌گرفت. اگر هم نمی‌دادند، مهم نبود. بعدش با هم می‌رفتند فوتبال بازی می‌کردند.

نمره‌ی انشا

- علینقی مشایخی! تو بیا.

اگر کلاس ریاضی بود، همه می‌دانستند که الان مشایخی می‌رود جلو کلاس. محکم گچ را برمی‌دارد. درست از بالای تخته شروع می‌کند به نوشتن فرمول و عدد تا تخته پُر شود. خوبی قذبلندها این است که می‌توانند از همه‌جای تخته استفاده کنند، ولی وقتی معلم انشا می‌گفت: «مشایخی بیا!» نتیجه این قدرها هم برای همه معلوم نبود.

دفترش را باز کرد و شروع کرد به خواندن. از گل و بلبل و پرنده و احساسات رقیق و متداول انشاهای دبیرستانی خبری نبود. انگار که مقاله‌ای تحلیلی را داده باشند به گوینده‌ی تازه‌کار خبر: «این بود انشای

من.» و نگاه کرد به معلم. همه ساکت بودند. به نظرشان انشای خوبی ننوشته بود. خب که چه بشود این همه منطق «اما» و «آنگاه» و «اگر»؟ آن هم برای موضوع «تابستان خود را توصیف کنید!» چشم همه به سمت معلم برگشت. معلم انشای مدرسه‌ی ادیب دفتر را گرفت و نگاهی به خط مشایخی انداخت. پایین برگه نوشت: «تحلیل خوبی بود. بیست.»

همه تعجب کردند. همان قدر که علینقی، روزی که کارنامه‌ی امتحان نهایی را گرفت، تعجب کرد. همه‌ی نمره‌ها خوب بود به غیر از انشا. ده! کسی که انشای تحلیلی مشایخی را تصحیح کرده بود مثل معلم خودشان نبود. او منتظر تحلیل و منطق نبود. گویا یک‌ه خورده بود از خواندن انشای کسی که بعدترها قرار بود مهندس شود و به دنیا با چشم تر نگاه نمی کرد، با چشم عقل می نگریست. به هر حال نمره‌ی ده انشای کارنامه بدجوری توی ذوق می زد: «این حکایت را از این نظر تعریف کردم که بگویم آموزش ادبیات و نگارش ما ضعیف است و این ضعف باعث می شود فارغ التحصیلان ما نتوانند مفاهیم را درست شرح بدهند.»

متأسفانه چیزی که هنوز ذهن دکتر را آزار می دهد این است که چرا در نظام آموزشی ما، نگارش را با ساختاری منطقی از آغاز تا پایان، پاراگراف های منسجم و جملات روشن و بدون ابهام آموزش نمی دهند.

لب پر سؤال بر سر راهی نشسته ام سؤال از معلم فیزیک

وقتی تنها سفر کنی، جاده مگر تمام می شود. چقدر می شود خوابید. چقدر خیال بافت. چقدر تخمه شکاند. همین می شود که نگاه می کنی به مسافرها. خصوصاً اگر مسافر کنار دستت ات بچه داشته باشد. بچه مدام یک چیزی را برمی داشت. از دستش می افتاد. پدرش به بدبختی از زمین برش می داشت. فوتی می کرد و از نو بچه، که بازی اش گرفته بود، دوباره می انداختش کف اتوبوس. علینقی نگاه کرد. نگاه کرد و بعد با خودش گفت: «چرا این اسباب بازی همین جا می افتد؟ مگر اتوبوس با سرعت به جلو نمی رود؟ چرا این اسباب بازی که رها می شود بر کف اتوبوسی که

با سرعت در حال حرکت است عقب‌تر از نقطه‌ی سقوط نمی‌افتد؟ یادم باشد این را از معلم فیزیک ببرسم.»

«آقا، چرا وقتی یک شیء را از نزدیک سقف اتوبوس در حال حرکت رها می‌کنیم، بعد از سقوط ته اتوبوس نمی‌افتد؟

معلم دبیرستان هیچ‌وقت معلم ابتدایی علینقی را نمی‌شناخت، ولی اگر سرسوزنی با او آشنایی داشت، می‌دانست که گاهی باید شاگرد را بیرون در بگذارند که هرچه دلشان می‌خواهد به خورد شاگردها بدهند و کسی «اما» و «اگر» نکند. با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گفت: «چون زمین می‌چرخد و نیروی جاذبه دارد!»

«من بعدها فهمیدم وقتی آن شیء را رها می‌کنی، سرعت حرکت پرتابی‌اش مساوی با سرعت اتوبوس است و بنابراین با همان سرعت به جلو حرکت می‌کند و در زیر همان نقطه‌ای که رها شده است به کف اتوبوس می‌رسد. آدم ممکن است معلم‌هایی داشته باشد که جواب سؤال‌های شاگرد را ندانند، ولی باید مطالعه کنند و حس کنجکاوی را در بچه‌ها زنده نگه دارند. هیچ عیب ندارد که در همان لحظه جواب سؤال را ندهند، ولی بهتر است بروند بخوانند و یاد بگیرند. این مشی معلمی باید در آموزش و پرورش باشد. این‌ها را به این دلیل می‌گویم که تازه آن موقع‌ها وضع مالی معلم‌ها بهتر بود. الان که تأمین هم نیستند و ممکن است همین باعث شود وقت کمتری برای مطالعه بگذارند. نسل و نیروی کار آینده در آموزش و پرورش تربیت می‌شوند و در تمامی مباحث علمی و... حتی در مباحث ملی مذهبی هم باید نگران بچه‌ها بود. اگر غفلت کنیم و توجه نداشته باشیم، یک نسل نیروی کار بداخلاق و کم‌سواد و با قدرت فکری اندک بار می‌آورند.»

این‌ها دغدغه‌های ذهنی معلمی است که به آینده‌ی کشورش فکر می‌کند. برای ارتقای کیفیت علمی و اخلاقی دانش‌آموزان و دانشجویان باید کاری کرد: «آینده‌ی کشور به آینده‌ی نظام آموزشی وابسته است.» برای همین فکر کرد باید در دانشگاه شریف فعالیت‌هایی را شروع کند.

سلوک آدم‌های عاشق

«دکتر پرتویی از دانشگاه MIT آمده بود دانشگاه صنعتی شریف. سال اول بودیم. هنوز دانشگاه کامل راه نیفتاده بود. تازه داشتند وسایل آزمایشگاه فیزیک را می‌آوردند. استاد برای اینکه به‌اندازه‌ی یک روز هم کار جلو بیفتد، خودش دست به کار شد. نمی‌توانست طاقت بیاورد. جعبه‌ها را کول می‌کرد که زودتر از کامیون تخلیه شود و آزمایشگاه فیزیک زودتر راه بیفتد.»

وقتی برای نماینده شدن

دانش‌آموزان مدرسه‌های البرز، هدف و دیگر مدرسه‌های خوب تهران در دانشگاه شریف جمع شده بودند و علینقی با پیشنهادی شهرستانی بودنش بین آن‌ها بود. همین موضوع باعث شده بود بیشتر از بقیه تلاش کند و هم‌زمان با ورزش به درسش توجه کند. او توانست هر سال، بین ۱۲۰ نفر از دانشجویان مکانیک، رتبه‌ی اول را به خودش اختصاص دهد: «از بقیه جلو زده بودم. احساس مسئولیت می‌کردم. از سال دوم، هم‌زمان جلسات صنفی دانشجویی را پیگیری می‌کردم و نماینده‌ی دانشجویان مکانیک شدم. استدلال می‌کردیم. راه‌های منطقی نشان می‌دادیم.» همان منطقی بودن او، که در انشاهایش خودنمایی کرده بود، حالا شده بود کلمه و در احقاق حق هم کلاسی‌هایش به کار می‌آمد.

نیاسود از دویدن صبح تا شام

ورود به تیم دوومیدانی

از قضا، مربی ورزش دانشگاه، آقای قائم مقامی مرحوم، عضو تیم ملی دوومیدانی بود. معلمی دلسوز و مهربان که برایش فرقی نمی‌کرد با مهندس‌ها سروکار دارد یا با آن‌ها که بناست مشعل المپیک را بالا ببرند. او تمرین می‌داد و کار می‌خواست: «مربی ورزشمان یک بار ما را در سالن دواند. مانعی گذاشت و گفت بپريد. آن آمادگی بدنی شهرستانی‌ای که داشتیم، باعث شد به‌راحتی آن کار را انجام بدهم. مربی دست من را گرفت

و گفت: 'بیا دوومیدانی.' من با اینکه می‌خواستم بروم فوتبال، ولی رفتم دو و سال چهارم قهرمان دو ۱۱۰ متر با مانع دانشگاه‌های کشور شدم.» دکتر مشایخی زمانی که لحظات دانشجویی را مرور می‌کرد، لبخند می‌زد و بیشتر از یادآوری لحظاتی که اعداد، ارقام و فرمول‌ها را یاد می‌گرفتند، از به خاطر آوردن شوخی‌های زمین ورزشی متبسم می‌شد: «من همیشه به مسئولان ورزشی دانشگاه‌ها می‌گویم که فراهم کردن امکانات ورزشی مهم است. اگر روی این سرمایه‌گذاری کنیم و دانشجویان حین تحصیل به ورزش بپردازند، سلامت روح و روان را با هم به دست می‌آورند و این عادت ورزش کردن در ادامه‌ی زندگی با آن‌ها می‌ماند. اگر در این کار موفق بشویم و اگر دانشجویها به‌دلیل فراهم بودن امکانات ورزش کنند، عمر حرفه‌ای‌شان زیاد می‌شود. پس وقتی متخصص با تجربه شدند، برای مثال کشور می‌تواند ده سال بیشتر از این نیروی تربیت‌شده استفاده کند.»

حکمت اینکه دانشگاه شریف زمین ورزشی داشت همین بود. حیف که هم‌اکنون از آن زمین ورزشی فقط عکس‌های قدیمی زمان دانشجویی باقی مانده و یک ساختمان که به‌جای آن زمین پر از خاطره، سر به آسمان کشیده است: «اگر امکانات ورزشی بسیاری فراهم شود، بچه‌ها می‌توانند به‌راحتی مشغول ورزش باشند. آن زمان شریف زمین ورزشی داشت، ولی الان در آن زمین، ساختمان ساخته‌اند و زمین ورزشی دانشجویها در فاصله‌ی دوری از دانشگاه قرار دارد. این باعث می‌شود شور و شوق دانشجویها برای ورزش کمتر شود. شاید هم فکر می‌کنند بچه‌هایی که درسشان خوب است کمتر ورزش می‌کنند، درحالی‌که ورزش کار بسیار مهمی است.»

شیوه‌ی مدیریت دکتر مجتهدی

«دکتر مجتهدی پایه‌گذار اول دانشگاه صنعتی آریامهر سابق بود. شاه حکم داده بود. هم رئیس مدرسه‌ی البرز بود، هم استاد دانشگاه تهران بود. برای همین سال‌ها در دبیرستان البرز بودند، شاید از سال ۱۳۱۲، تعداد زیادی از البرزی‌ها برای آقای مجتهدی احترام خاصی قائل بودند.

وقتی آقای مجتهدی حکم ریاست دانشگاه آریامهر را گرفت و رفت خارج، جوان‌های تحصیل‌کرده‌ی زیادی او را می‌شناختند و تعدادی از آن‌ها را از خارج آورد. استاد علایق ملی داشت و مثل یک دوست منتظر رشد و پیشرفت ما جوان‌ترها بود. شاگردهای دوره‌ی اول و دوم دانشگاه تلاش عاشقانه‌ی آقای مجتهدی را می‌دیدند. وقتی ما رفتیم دانشگاه شریف، فقط یک ساختمان اداری جنب خیابان آزادی بود به‌اضافه‌ی سوله‌هایی که برای کارگاه‌ها و آزمایشگاه‌ها استفاده می‌شد. این مرد ظرف هفت هشت ماه ساختمان مجتهدی پنج طبقه (ابن‌سینای فعلی) و سالن‌های بزرگی برای کلاس‌های دوپست‌نفره بنا کرد. وقتی برای سال دوم تحصیلی رفتیم دانشگاه، دیدیم در ساختمان‌های جدید صندلی‌ها را هم چیده‌اند و نظم آموزشی خاصی پدید آمده است. شیوه‌ی مدیریت آقای مجتهدی خاص بود. به این صورت که صبح‌ها دم در دانشگاه می‌ایستادند و از دانشجویها و حتی استادانی که دیر می‌رسیدند می‌پرسیدند: 'چرا دیر آمدی؟' یا شنبه‌ی هر هفته امتحان می‌گرفتند. با این اوصاف، مدیر بسیار منظم و جدی‌ای بودند.»

من شهرستانی شاگرد اول شدم

از خانواده‌ی حاج‌خانم امین اصفهان، که درجه‌ی اجتهاد داشتند، فرزندی پرورش یافت به نام «محمد رضا امین». آقای امین فارغ‌التحصیل برکلی امریکا بود و فرهنگ مشارکت استادان در اداره‌ی دانشگاه را باب کرد. بعد از دکتر مجتهدی، دکتر امین معمار نظام مدیریتی دانشگاه صنعتی شریف بود و فرهنگ مدیریتی و شرایطی را برای اداره‌ی دانشگاه شریف طرح‌ریزی کرد که خود دانشگاهی‌ها دانشگاه را بر اساس منطق اداره کنند، یعنی استادها در تصمیم‌گیری‌ها درگیر باشند. استخدام و ارزیابی استادان را به کمیته‌هایی می‌داد که از خود استادان تشکیل شده بود. به تصمیمات شورا به‌شدت پایبند بود، حتی اگر شخصاً با آن تصمیم موافق نبود: «همین کارها هر روز کیفیت دانشگاه شریف را بهتر می‌کرد و ما را جلو می‌انداخت و دانشگاه ما را از بقیه‌ی دانشگاه‌ها متمایز می‌کرد.

در زمان مرحوم دکتر امین، ما سال سوم و چهارم بودیم که ساختن دانشکده‌های ضلع غربی دانشگاه یعنی مکانیک، صنایع، شیمی و ریاضی آغاز شد و ما که فارغ‌التحصیل شدیم، تقریباً آن‌ها آماده شده بودند.» در سال ۱۳۴۹، به همراه دوره‌اولی‌ها فارغ‌التحصیل شد. در آن زمان، دانشگاه شاگردهای ممتاز را استخدام می‌کرد و به‌عنوان دستیار آموزشی در دانشگاه به کار می‌گرفت: «من شهرستانی شاگردا دل شده بودم و همین نشان می‌داد که اگر دانشگاه برای کسانی که در شهرستان‌ها با نظام آموزشی ضعیف‌تر رشد می‌کنند حداقل امکانات را فراهم کند، دانشجویهای زبده‌تری می‌شوند. برای همین، معتقدم باید به مناطقی که امکانات کمتری دارند فرصت داده شود. باید تحصیل را برایشان تسهیل کرد، وگرنه کسی که در شهرهای بزرگ، بهترین امکانات را داشته با آن که در شهرستان کوچک امکانات کمی داشته مسابقه می‌دهد. وقتی با همه‌ی این شرایط، باز هم آن شهرستانی برنده می‌شود، پس اوست که استعداد برتری داشته است و باید چنین کسانی را دریابیم.» و به‌این ترتیب، علینقی مشایخی با عنوان دستیار آموزشی به بدنه‌ی علمی دانشگاه شریف اضافه شد.

اینجا هندوستان نیست

یک کارشناس انگلیسی برای نصب و راه‌اندازی آزمایشگاه‌ها آمده بود در دانشگاه مشغول شده بود. او برای مدتی با مهندس جوان هم‌اتاق شد. دستور هم می‌داد: «این را بیاور. آن را ببر.» پسر ق‌دبلند اهل خمین این بگذار و بردارها به مذاقش خوش نیامد. همان‌طور که می‌خواست برود تا وسیله‌ای را از آن طرف اتاق به فرمان او برایش بیاورد، مکث کرد. جعبه را زمین گذاشت. برگشت رو به کارشناس کرد و گفت: «اینجا هندوستان نیست که ما مستعمره‌ی تو باشیم. کار خودت را خودت انجام بده.» کارشناس رفته بود به رئیس دانشکده گفته بود. منتظر بود این دستیار آموزشی جوان به سزای روداری‌اش برسد، ولی برعکس، رئیس خوشش آمده بود و به او گفته بود حواسش باشد اینجا ایران است.

جرقه‌ی اول مدیریت

فارغ‌التحصیل جوان رفت در کارخانه‌ای به کار مهندسی مشغول شود. هر روز مشکلی در کارخانه پیش می‌آمد و خط تولید متوقف می‌شد. یک روز قطعه نمی‌رسید. فردایش کارگرها دعوا می‌کردند. وقتی همه‌چیز فراهم بود، مشکل خط مونتاژ رو می‌شد. اصولی چیده نشده بود. همه‌ی این‌ها جرقه‌ی اولیه‌ی فکری تازه شد. علینقی در خاموشی با خود اندیشید: «این کارخانه‌ها مدیر لازم دارند.» باید مدیریت بخواند.

رفتم MIT برای خواندن مدیریت

همان زمان‌ها بود که در دانشگاه صنعتی اصفهان آقای دکتر ضرغامی حرکتی نو در انداخته بودند و شاگردهای ممتاز را بورسیه می‌کردند. بنا بود دانشجویهای برتر بروند خارج از کشور تحصیل کنند تا بتوانند بعد از بازگشت، به‌عنوان استاد در دانشگاه مشغول به کار شوند. علینقی مشایخی هم بورسیه شد: «رفتم سروگوشی آب دادم و گفتم می‌خواهم مدیریت بخوانم. آقای دکتر گریگوریان، استاد دلسوز و برجسته‌ی دانشکده‌ی مکانیک بود. به من گفت: 'هرچه می‌خواهی بخوانی، بخوان. فقط درست را ادامه بده!' با توصیه‌ی استاد رفتم MIT برای خواندن مدیریت!

«برای ادامه‌ی تحصیل رفتم آمریکا به دانشگاه MIT. قبل از رفتن، معاون وقت دانشگاه خودمان آقای دکتر ضرغامی، که فارغ‌التحصیل دانشگاه MIT بود و آنجا را می‌شناخت، به من توصیه کرد وقتی می‌روم آنجا با آقای فارستر در زمینه‌ی پویاشناسی نظام‌ها کار کنم. آقای فارستر در واقع یکی از نابغه‌های همین دوران ما بود و پارسال فوت کرد.

«ایشان در دانشکده‌ی مدیریت MIT تدریس می‌کردند و استاد بودند. منتهای من رفته بودم که گرایش برنامه‌ریزی و کنترل را در مدیریت بخوانم. وقتی که رفتم آنجا چون آقای ضرغامی توصیه کرده بود، درس را گرفتم، درسی درباره‌ی پویاشناسی نظام‌ها. بعد از اینکه آن درس را گرفتم و جذبش شدم، تصمیم گرفتم که پویاشناسی نظام‌ها را انتخاب کنم و در آن زمینه، تحصیل را ادامه بدهم. البته نه فقط به‌دلیل گفته‌ی آقای ضرغامی که

انسان محترم و دلسوز و مسلطی بود، بلکه بعد از اینکه خودم درس را شناختم، تغییر رشته دادم.

«وقتی می‌خواستم ترم را انجام بدهم، یک مسئله درباره‌ی ایران را انتخاب کردم که در آن زمینه کار کنم، چون می‌خواستم وقتی که آنجا می‌گذارم یا تلاشی که می‌کنم به درد ایران بخورد. آقای فارستر توصیه کرد که روی موضوع دیگری کار کنم، چون ممکن بود مدل‌سازی برایم سخت یا غیرممکن باشد و موفق نشوم. من قبول نکردم و کار خودم را انجام دادم.

«وقتی ایشان نتیجه را دید، خیلی خوش حال و شگفت‌زده شد. معمولاً کمتر پیش می‌آمد آقای فارستر به کسی تبریک بگوید و انتظاراتش خیلی زیاد بود. بعد، وقتی نتایج را به ایشان نشان دادم، خیلی متعجب شد. بلند شد و تبریک گفت. دست داد با من. این هم خاطره‌ی خوبی بود و اینکه کار درباره‌ی موضوعی را که به درد ایران بخورد به انجام رساندم، به‌رغم توصیه‌ی شخصی مثل آقای فارستر که به من گفت: «این کار را نکن، چون ممکن است مشکل باشد و نتوانی به سرانجام برسانی‌اش.»

روزهای تحصیل در امریکا به هر ترتیب گذشت. سال ۱۳۵۷ بود و در ایران غوغایی به پا بود. دل‌مشایخی دیگر در امریکا بند نمی‌شد. استاد امریکایی به او اصرار کرد بماند، کاری که کمتر از او دیده شده بود، ولی علینقی عزم بازگشت کرده بود.

تصمیم درستی گرفتم که برگشتم ایران

«وقتی کارم در دانشگاه MIT تمام شد، آقای فارستر خواست که در امریکا بمانم و درباره‌ی یک موضوع مدل ملی، که پروژه‌ی بزرگی بود و ایشان داشت درباره‌اش کار می‌کرد، به‌عنوان دانشیار تحقیقاتی کار کنم. کارم را آنجا شروع کردم. راستش، بعد از چند ماه نتوانستم بمانم و می‌خواستم برگردم ایران. به‌رغم اینکه ایشان اصرار کردند که بمانم، کار را رها کردم و گفتم باید بروم ایران! حول‌وحوش انقلاب بود. من در سال ۱۳۵۷ برگشتم. آن‌ها خیلی متعجب بودند که من چرا دارم با وجود

شرایطی که آنجا داشتیم، برمی‌گردم به ایران، کشوری که همه‌چیزش آن روزها خیلی به هم ریخته بود و دوران انقلاب بود. بی‌ثباتی وجود داشت و آن‌ها هم منتظر بودند که من پشیمان شوم و برگردم دوباره به آمریکا. من برگشتم آمریکا و در ایران ماندم و کارهایی را اینجا انجام دادم. جریانات آموزشی را راه انداختم و مؤثر بودم و سبب شدم نیروهای بالاستعداد و زیادی تربیت شوند.

«الان که برمی‌گردم به عقب و نگاه می‌کنم، می‌بینم که در سال ۱۳۵۷ تصمیم درستی گرفتم که برگشتم به ایران و از این تصمیم بسیار خوش‌حالم. به‌رغم اینکه آن‌ها فکر می‌کردند کار عجیبی کردم که به ایران آمدم و ماندم، الان که به گذشته نگاه می‌کنم، از تصمیمم راضی هستم. برای اینکه رضایت من از ماندن در کشورم و اثرگذاری‌ام در حوزه‌ی آموزش عالی و تربیت جوان‌ها خیلی بیشتر از آن است که می‌ماندم آنجا و حالا استاد دانشگاه خوبی بودم. مقاله هم می‌نوشتیم، ولی خب خیلی‌های دیگر شبیه من آنجا هستند؛ ولی در ایران می‌شود تأثیراتی گذاشت که بالاخره زندگی مردم و وضع جامعه بهتر شود. لذت این خیلی بیشتر از آن است که بمانی آنجا و زندگی آرام و منظمی داشته باشی، ولی در نهایت، کاری بکنی که خیلی‌ها دارند انجام می‌دهند.»

ای ماه نکو منظر آخر چه سؤال است این سؤال پسر فارستر

در سال ۱۹۹۵م. دکتر مشایخی برای شرکت در کنفرانسی عازم ینگه‌دنیا شد. به‌هرحال، در آن بلاد سال‌ها زندگی کرده بود و با بعضی‌ها رفاقتی به هم زده بود. در این حد که چهار تا «یادش به خیر» و «چه شد» و «چه می‌شد اگر» بینشان بود که گپ بزنند. یکی از این رفقا پسر دکتر فارستر، استاد دوره‌ی ارشد آقای مشایخی، بود.

آقازاده‌ی دکتر فارستر که از هم‌کلاسی‌های دوره‌ی تحصیل دکتر مشایخی در MIT بود در لابی کنفرانس احتمالاً کیک و قهوه‌اش را که خورد، رو کرد به او و گفت: «دکتر جان سال ۱۹۷۸ (که از قضا منظور

سال میلادی است) گفتی می‌خواهی برگردی ایران و ما اصرار کردیم که نرو، ولی شما رفتی. آیا اگر اطلاعات الانت را از آنچه در ایران طی این مدت گذشت می‌داشتی، باز هم همان تصمیم را می‌گرفتی و همان انتخابت می‌شد؟»

دکتر مشایخی گفت: «آره، می‌رفتم. فکر می‌کنم باز هم همان تصمیم را می‌گرفتم. اگر آنجا می‌ماندم، استاد می‌شدم و زندگی معمولی‌ای داشتم، ولی لذت کارهایی که اینجا می‌توانستم انجام بدهم و انجام دادم، هرگز نصیبم نمی‌شد. وقتی می‌آیی اینجا، یعنی ایران، و می‌توانی روی زندگی مردم روی آموزش جوانان تأثیر بگذاری، احساس رضایت بیشتری می‌کنی تا اینکه فقط درس بخوانی و مقاله تولید کنی. شاید بی‌نظمی‌ها و مانع‌ها گاهی وجود داشته باشد، ولی باعث نمی‌شود از اثراتی که گذاشتی احساس رضایت نکنی.»

آقای مشایخی چطور می‌توانست تمامی آرمان‌هایش را برای امریکایی‌ها توضیح دهد. فقط گفت مسئله‌ی خانوادگی دارد و باید برگردد. ایران خانواده‌اش بود. آبان ۱۳۵۷ برگشت و به دانشگاه صنعتی اصفهان رفت. آقای دکتر ضرغامی دانشکده‌ی سیستم‌های تکنولوژی را تأسیس کرده بود: «ما هم برای دکتر ضرغامی در دانشکده‌ی صنعتی اصفهان با عده‌ای از همکارانمان مهندسی سیستم‌های اقتصادی، اجتماعی و گرایش مهندسی صنایع را تأسیس کردیم. در انقلاب فرهنگی، که دانشگاه‌ها تعطیل شده بود، از من خواسته شد که مرکز گسترش خدمات تولیدی و عمرانی استان اصفهان را ایجاد و نظام‌دهی کنم. مأموریت آن مرکز ایجاد تعاونی برای بیکارها و کمک به آن‌ها برای تهیه‌ی طرح‌های امکان‌سنجی و حمایت از آن‌ها برای ایجاد واحد تولیدی بود.»

به آن‌ها که می‌روند، بگویند...

«به دوستانم می‌گویم که به جوان‌هایی که دارند به خارج می‌روند بگویند که آنجا اولش منطقی به نظر می‌رسد از نظر فردی، از نظر تعهدات اجتماعی. از نظر فردی آنجا همه‌چیز منظم است. درآمد خوبی داری، منظم

زندگی می‌کنی، از نظر علمی پیشرفت می‌کنی و کار را ادامه می‌دهی. پس، اول به نظر می‌رسد که بهتر است، ولی وقتی که به اثراتی که اینجا می‌توانی بگذاری و برای رضایت ایجاد کند فکر می‌کنی، به نظر من شایسته‌ی مقایسه با آنجا نیست. بعضی از دوستان ما که می‌مانند آنجا و بازنشسته می‌شوند، برمی‌گردند به عقب و برایشان سؤال است که در زندگی چه کردند. ولی وقتی آن‌هایی که برمی‌گردند و در کشور فعالیت می‌کنند به گذشته نگاه می‌کنند، می‌بینند که خیلی تأثیرگذار بوده‌اند. «در برنامه‌های آموزشی‌ای که راه‌اندازی کردیم، از دانشگاه صنعتی اصفهان در سال‌های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱، نیروهای خیلی خوبی تربیت شدند و این نیروهای خوب به اقتصاد و مدیریت جذب شدند. اگر این رشته‌ها را اجرا نمی‌کردیم، این نیروهای پر استعداد جذب این دوره‌ها نمی‌شدند. بعداً این نیروها راه خودشان را ادامه دادند و معلم و مدرس نیروهای خوب بعدی شدند و این جریانی است که خودش را بازتولید می‌کند و می‌رود جلو. مثلاً فرض کنید از نیروهایی که در اصفهان آمدند و درس خواندند یکی‌شان آقای دکتر مسعود نیلی است. ایشان الان از اقتصاددان‌های معروف و مؤثر هستند و در آن دوره آموزش دیدند. ایشان در دانشگاه صنعتی شریف، مهندسی عمران خوانده بودند، ولی وقتی که این رشته ایجاد شد، جذب این حوزه شدند و خب الان در بهبود اقتصاد کشور بسیار تأثیرگذار هستند. دیگرانی مثل آقای دکتر درگاهی، عسلی و تعدادی از استادانی که هم‌اکنون در این دانشگاه درس می‌دهند در دانشکده‌ی مدیریت از طریق این دوره‌ها جذب شدند و این مسیر را ادامه دادند و در نتیجه، جریانی ایجاد شده است که مرتب بازتولید می‌کند.»

محله‌ی خانه‌ی اصفهان

حوالی سال‌های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰ آقای مشایخی به جلسه‌های استانداری اصفهان راه پیدا کرد. او بین آن‌ها شناخته‌شده بود: «بانی قسمت طرح و بررسی بانک استان شدیم. طرح‌های صنعتی را بررسی می‌کردیم و در آن مرحله، کار جالبی که شد خانه‌ی اصفهان بود. زمین‌هایش در رهن

بانک بود. ما کاری که کردیم این بود که پنج تا شرکت مهندسی و معماری و مهندسی ساختمان باتجربه را آوردیم تا برای این زمین بزرگ، که در تملک بانک بود، طراحی کنند و به مهندس‌ها دادیم که بسازند. خیلی اصولی ساخته شد و فکر می‌کنم از محله‌های خوب اصفهان است. این خانه‌ها را با اولویت‌بندی به آموزش و پرورش‌ها دادیم. ما در این کار نظارت کلی داشتیم.» از پلیس‌راه تهران اصفهان سمت چپ، هنوز هم این خانه‌ها دیده می‌شوند. این یادگار همان دوران است.

تهران دوباره سلامت می‌کند

آقای بانکی در سال ۱۳۶۰، رئیس سازمان برنامه‌وبودجه بودند. از دکتر مشایخی دعوت کردند که به تهران برود. باید بسته‌ی اقتصادی تعریف می‌کردند: «از دانشگاه صنعتی اصفهان مأمور به خدمت در برنامه‌وبودجه‌ی تهران شدم. آمدم تهران. در آن وقت، سیستم اداری مملکت به هم ریخته بود. با کارشناسان خوب برنامه‌وبودجه تسویه حساب شده بود. مملکت در بحران انقلاب و جنگ بود. در برنامه‌وبودجه نظام برنامه‌وبودجه‌ی شوراها تشکیل شد. ما برنامه‌ی زمان‌بندی توسعه‌ی اول جمهوری اسلامی ایران را تنظیم کردیم. در کمیته‌های ده‌گانه و در شوراهای برنامه‌ریزی در سطح وزارتخانه‌ها و استان‌ها و شهرستان‌ها حدود پنج هزار کارشناس مسائل مختلف بخش خصوصی و نظام بانکی و نظام نظارت را بررسی می‌کردند. نظام‌بندی این تحلیل‌ها سخت بود. حساسیت ایجاد شده بود. دکتر بانکی بسیار پراورژی در برابر سؤال‌هایی که جامعه‌ی مدرسین مطرح می‌کردند از برنامه حمایت می‌کردند. ولی قانع کردن ایشان سخت بود و می‌خواستند که خود ما کارشناس‌ها برویم و توضیح بدهیم.»

برنامه‌ی اول سازمان برنامه‌وبودجه با تمامی سختی‌هایش با حمایت‌های آقای بانکی و مهندس موسوی، نخست‌وزیر وقت، تنظیم شد و به مجلس شورای اسلامی رفت. منتها جنگ اوج گرفته بود. صادرات نفت کاهش پیدا کرده بود. روزی نبود که بر سر چاه‌های نفت باران بمب نیارد. با کاهش درآمد نفتی در آن شرایط بحرانی مجلس تصمیم گرفت برنامه‌ی

پنج‌ساله را کنار بگذارد و برنامه‌ای مختص آن شرایط خاص تنظیم کند، برنامه‌ای که بشود با آن، روزهای بحران را با اطمینان بیشتری سپری کرد. بنابراین، مأموریت آقای مشایخی در آن مقطع و در آن محل تمام شد و باید برمی‌گشت به دانشگاه.

داستان‌های برنامه‌بودجه

«در آن زمان، کشور واقعاً در زمینه‌ی کارشناسان برنامه‌ریزی و اقتصادی ضعیف بود. نیروهای متخصص یا از ایران رفته بودند یا اخراج شده بودند. با دوستانمان در دانشگاه صنعتی اصفهان تصمیم گرفتیم در این زمینه نیرو تربیت کنیم. بنابراین، به کارشناسی ارشد سیستم‌های اقتصادی فکر کردیم. باید برای مهندس‌ها جذابیت ایجاد می‌کردیم. باید بهترین استعدادها را جذب می‌کردیم، استعدادهایی که ممکن بود در دوره‌ی کارشناسی، مهندسی کامپیوتر یا اقتصاد خوانده باشند. خدا را شکر موفق شدیم فارغ‌التحصیلان خوب تربیت کنیم. شوراهای انقلاب فرهنگی تشکیل شده بود، ولی خبری از شوراهای برنامه‌ریزی دانشگاه نبود. به‌هرحال، اولین کارشناسی ارشد سیستم‌ها با توجه به شناختی که از ما داشتند، تصویب شد و با برگزاری کنکور، ورودی گرفتیم. دکتر مسعود نیلی، دکتر درگاهی، دکتر عسلی و دکتر سعیدی و آقای مؤمنی دانشجویهای خوبی بودند که در آن زمان، این دوره را سپری کردند و برای چندین دوره فارغ‌التحصیلان این رشته به شرکت‌ها و سازمان برنامه‌بودجه و سازمان‌های دولتی دیگر رفتند. تا اینکه در سال ۱۳۶۵، خودم را به دانشگاه شریف منتقل کردم و در دانشکده‌ی صنایع، دوره‌ی مدیریت سیستم را راه انداختم.»

راه‌اندازی دوره‌ی مدیریت سیستم با هدف ارتقای علمی کارشناسان و نیروهای شاغل در سازمان‌های اقتصادی وزارت نیرو و بنیاد مستضعفان انجام شد، برای کسانی که مدیریت نخوانده بودند و به آموزش احتیاج داشتند: «نیروهای خوبی آمدند مثل آقای چیت‌چیان، وزیر قبلی نیرو؛ آقای حاج رسولی‌ها و آقای دکتر عجمی در دوره‌ی مدیریت سیستم شرکت کردند. من فکر می‌کنم برای اداره‌ی هر مجموعه‌ای از انسان‌ها

که در کنار هم جمع می‌شوند و سازمانی را تشکیل می‌دهند تا یک کار جمعی را انجام دهند، به دانش مدیریت نیاز داریم. در زمینه‌ی مدیریت، استعدادهای زبده‌ای در دنیا کار کرده‌اند و قواعد و دانشی را توسعه داده‌اند که برای بهتر اداره کردن هر مجموعه‌ای به کار می‌آیند. مثل اینکه چطور مجموعه‌های انسانی را سازمان بدهیم که بتوانند سازمان یافته و نظام‌مند فعالیت‌های جمعی را جلو ببرند. چطور به افراد مجموعه انگیزه بدهیم، چگونه برنامه‌ریزی انجام دهیم، چگونه رهبری کنیم، چگونه بر پیشرفت کارها نظارت کنیم و نکته‌هایی دیگر در این زمینه، ابعادی هستند که در هر کار گروهی و در هر جای دنیا لازم و مطرح است و دانش مدیریت ابعاد مختلف را برای افزایش کارآیی و بهره‌وری کار جمعی و گروهی توسعه داده است.

«البته وقتی دانش مدیریت در محتوایی مشخص و محیط فرهنگی خاصی کار می‌کند، برخی ابعاد آن باید مرتبط با آن فرهنگ تنظیم شود. مثل اینکه افرادی که در یک سازمان استخدام شده‌اند چه فرهنگی دارند، چه ارزش‌ها و باورهای دارند و چطور باید مدیریت شوند؟ توجه به این نکته‌ها در به‌کارگیری این دانش مفید و مؤثر است. حالا برای اینکه ترکیب دانش جهانی مدیریت و ویژگی‌های محیطی کشور در آموزش مدیریت را در نظر بگیریم، باید افراد باتجربه را، که در همین محیط بومی کار کرده‌اند و تجربه کسب کرده‌اند، در دوره‌هایی که در آن‌ها دانش بشری ارائه می‌شود، شرکت دهیم و بعد با آن‌ها درباره‌ی قضایایی که در تجربه پیش آمده است به گفت‌وگو بنشینیم. به نوعی اختلاط و آمیزش بین تجربه و دانش می‌رسیم که بعد می‌توانیم این محتوای به‌دست‌آمده را در شرایط کسب‌وکار ایران به کار بگیریم. البته، وقتی این دانش‌ها و گفت‌وگوها شروع بشوند، سازمان‌ها و مؤسسه‌هایی که این دانش را عرضه می‌کنند خودبه‌خود محتوای عرضه‌شان را متناسب با شرایط داخلی ما تغییر می‌دهند، ولی نکته‌ی مهم و کلیدی آن است که اگر بخواهیم کشورمان جلو برود و بهره‌وری سازمان‌هایمان بیشتر بشود، نمی‌توانیم خودمان را بی‌نیاز از دانشی بدانیم که استعدادهای دنیا آن

را توسعه داده‌اند تا سازمان‌ها خوب اداره شوند. بنابراین، باید حتماً از دانش مدیریت، که دستاورد بشری است، استفاده کنیم و از آن آگاهی داشته باشیم تا سازمان‌هایمان خوب اداره شوند. هر قدر که افراد دانش را عمیق‌تر بفهمند، بهتر می‌توانند آن را در شرایط خاص به کار بگیرند.»

مدیرانی که در عمارت نیاوران پرورش یافتند

رئیس وقت سازمان برنامه‌وبودجه، آقای زنجانی، با توجه به بازخورد خوبی که از فارغ‌التحصیلان دوره‌ی مهندسی سیستم‌ها در مدیریت اصفهان گرفته شده بود به فکر برگزاری دوره‌ای مشابه در تهران افتادند: «آقای زنجانی گفت: 'فارغ‌التحصیل‌های اصفهان خیلی به درد ما خوردند. یک جایی را برای ما در تهران درست کن.' به این ترتیب، مؤسسه‌ی عالی پژوهش در برنامه‌ریزی و توسعه در سازمان برنامه‌وبودجه با یک اتاق و یک منشی کارش را شروع کرد و سپس به خانه‌ای در خیابان فردوسی تهران منتقل شد. دنبال جا بودیم. با آقای ترکان مطرح کردیم و ایشان گفتند چنین جایی در نیاوران دست برادران سپاه است. آقای منطقی رئیس آنجا بود و جای خوبی بود و آقای منطقی هم با درک درست از ضرورت کار ما، آن ساختمان را به موسسه واگذار کردند و موسسه به نیاوران منتقل شد. به این صورت، در نیاوران دوره‌های رسمی کارشناسی ارشد را شروع کردیم و از همکاران صنعتی اصفهان کمک خواستیم و آن‌ها هم همکاری کردند.»

استعفا برای فرصت مطالعاتی

برای دکتر مشایخی فرصت مطالعاتی یک‌ساله‌ای در امریکا پیش آمد. باید می‌رفت. قبل از عزیمت، از آقای زنجانی، رئیس سازمان برنامه‌وبودجه، خواست مؤسسه‌ی عالی پژوهش را زیر نظر دانشگاه شریف قرار دهد، دلیل هم آورد. یک نهاد دولتی با تغییر ریاست دولت دستخوش فراز و نشیب می‌شود و ممکن است از هم بپاشد. ریاست وقت سخت دل‌بسته‌ی این مؤسسه‌ی تازه‌تأسیس و نوپا بود. آن را برای برنامه‌وبودجه سروسامان داده بود. و با درخواست دکتر مشایخی مخالفت کرد. زمان گذشت. آقای زنجانی

در تغییر و تحولات مدیریتی به جای دیگری کوچ کردند. مدیر بعدی به اهداف قبلی مؤسسه‌ی عالی پژوهش آن‌قدرها معتقد نبود. خواست آن را منحل کند که با تلاش آقای زنجانی و حمایت رئیس جمهور وقت، آقای هاشمی، موفق نشد. بعدها مؤسسه ادغام شد با سازمان مدیریت دولتی و از نظر کیفی افت کرد. دکتر مشایخی پس از بازگشت از فرصت مطالعاتی یک‌ساله، با آقای ترکان، وزیر راه و ترابری دولت آقای هاشمی، ضعف کادر اقتصاددان ایرانی را مطرح کردند.

دانشکده‌ی مدیریت با استانداردهای شریف

«به آقای ترکان گفتم: قبول دارید ضعف کشور در مدیریت و اداره‌ی اقتصاد است؟ من می‌خواهم دانشکده‌ی مدیریت و اقتصاد با استانداردهای شریف بزنم.» ایشان گفتند: «من حمایت می‌کنم.» راه‌اندازی دانشکده‌ی مدیریت دانشگاه شریف چالش‌هایی به همراه داشت. همه می‌گفتند اینجا دانشگاه مهندسی است و فقط رشته‌های علوم و مهندسی دارد. اصلاً چرا باید در یک دانشگاه فنی، رشته‌ی مدیریت وارد شود که رشته‌ای انسانی است. دکتر مشایخی و حامیان مثل آقای دکتر سهراب‌پور، رئیس دانشگاه، و آقای دکتر احسان، معاون آموزشی وقت که از استادان برق بود، یک طرف بودند و خیل کثیر مخالفان، طرف دیگر. باید همه را متقاعد می‌کردند که در تمامی دانشگاه‌های معتبر جهان، رشته‌ی مدیریت در دانشگاه‌های فنی قرار دارد. برای مخالفان اسم‌ورسم سی دانشگاه معتبر را ردیف کردند و امتیازبندی‌ها را نشان دادند و با هر زحمتی بود، همه را مجاب کردند که ایجاد چنین دانشکده‌ای در این دانشگاه ویژه چقدر لازم است.

وزارت علوم مجوز را صادر کرد و در سال ۱۳۷۸، اولین کلاس‌های دانشکده برگزار شد: «دو علت وجود دارد که بیشتر مدیران موفق از مهندسان هستند. ضمن اینکه در دانش‌آموخته‌های رشته‌های دیگر نیز، افرادی بااستعداد وجود دارند، اما در کل اغلب افرادی که رتبه‌های بهتری در آزمون‌های ورودی به دانشگاه‌ها دارند انتخاب‌های اولشان

رشته‌های پزشکی یا مهندسی است. در نتیجه، عموماً رشته‌های مهندسی استعدادهاى برتر کشور را جذب می‌کند. در نتیجه، معمولاً فارغ‌التحصیلان رشته‌ی مهندسی ذهن قوی‌تری برای فهم و تحلیل مسائل دارند. دلیل دیگری که می‌توان بیان کرد این است که سازمان‌های تولیدی و صنعتی اغلب به‌دست مهندسان راه‌اندازی و ساماندهی می‌شوند، بنابراین، آن‌ها در سمت مدیریت این سازمان‌ها قرار می‌گیرند.

«مشکلی که وجود دارد این است که این افراد بیشتر می‌خواهند با هوش و استعداد خود، واحداشان را مدیریت کنند و این موضوع به‌خصوص در اوایل انقلاب و دو دهه پیش بیشتر دیده می‌شد. البته، پس از مدتی همین مدیران به اهمیت و نیاز دانش مدیریت پی بردند و از حدود بیست سال پیش دوره‌های آموزشی مدیریت در ایران باب شد و به‌تدریج توسعه یافت و عده‌ای از مدیران و کارشناسان در آن شرکت کردند. در واقع، جامعه‌ی کارشناسی و مدیریتی به‌درستی متوجه شد که در این دوره‌ها مطالبی ارائه می‌شود که برای مدیریت و اداره‌ی سازمان‌ها مفید و لازم است. بنابراین، برای این دسته از مدیران، که مهندسانی موفق هستند، باید بیش‌ازپیش امکانی فراهم کرد تا با این دانش و دستاورد بشری با کیفیتی ممتاز آشنا شوند و بتوانند بهتر سازمان را اداره کنند.»

یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل بدیم

اگر تعطیلاتی می‌شد، تابستانی می‌شد، علینقی کی به کی برمی‌گشت خانه. خمین و کوچه‌هایش و دوباره دويدن و آن سال‌های آخر هم که برای بعضی‌ها معلم شده بود. فامیل از دیدنش خوش‌حال می‌شدند. پسرها هفته به هفته قد می‌کشند، چه رسد به اینکه بروند و ماه‌ها بعد برگردند. قوم‌وخویش تصدقی می‌رفتند و می‌گفتند: «ماشاءالله چه قدوبالایی به هم زده‌ای.»

آن روز هم بحث تعریف از علینقی گرم بود. گپ و گعده‌ی فامیلی گرفته بودند. شام دعوت بودند خانه‌ی یکی از اقوام. بعد از مدت‌ها علینقی فامیل را می‌دید، البته دخترخانمی را در جمع دید و بعد از آن هیچ ندید: «سال

سوم دبیرستان بودم. در جلسه‌ی فامیلی، دخترخانمی که مشخص بود از من کوچک‌تر است هم بود. دیدمش. واقعاً قلبم ریخت. واقعاً ریختن قلبم را دیدم. عاشق شدم. من کوچک بودم. ایشان هم کوچک بود. علاقه‌ام را نگه داشتم. پدر خانم مذهبی و فرهنگی بودند. رابطه‌مان را با آن خانواده حفظ کردیم. سال سوم دانشگاه یک کارت عید شاعرانه نوشتم و به آدرس مدرسه‌شان، دبیرستان مهین، فرستادم. به پدرم گفتم: «آقا جون، من اگر بگویم دخترخانمی را دوست دارم، نمی‌گویید چه پسر بی‌مبالاتی؟» پدرم گفت: «نه، می‌گویم عجب پسر خوبی.» و این شد که گفتم پریوش خانم مؤمنی را دوست دارم. ایشان هم گفتند می‌روند و صحبت می‌کنند.»

سال چهارم دانشکده، یعنی ۲۲ بهمن ۱۳۴۸، جشن عقدی برپا شد. بعد از فارغ‌التحصیلی هم مهندس مشایخی جوان و همسرش به خانه‌ی خودشان رفتند. مدیریت زندگی مردی که هم‌زمان با تحصیل، مسئولیت پرورش فرزندان هم‌وطنش را نیز به دوش می‌کشد، بر عهده‌ی بانویی پریوش است. چه نام زیبایی برای همسری که ایثارگرانه چهار پسرشان فرزند، فرساد، فؤاد و محمد را در حالی به دنیا آورد و بزرگ کرد که گاهی در لحظه‌ی تولد، پدر کیلومترها یا به‌اندازه‌ی قاره‌ها دورتر بود. اگر همراهی همسر پریوش گونه‌ی او نبود، تحصیل در بهترین دانشگاه امریکا به نقطه‌ی عطف زندگی مهندس مشایخی بدل نمی‌شد.

پریوش گاهی که علینقی خانه را با دانشگاه اشتباه می‌گرفت، اخم می‌کرد. استاد از سر خیرخواهی به فرزندان حکم می‌کرد این رشته را بخوانید، فلان مدرسه بروید. پریوش می‌گفت می‌شود منعطف‌تر بود، می‌شود تحمیل نکرد. این روزها پسرها برای خودشان مردی شده‌اند. دکتر به آن‌ها نگاهی می‌اندازد و می‌گوید شاید پریوش راست می‌گفته است: «اگر در زمان سفر کنم و به عقب برگردم، با تعامل بچه‌ها را به‌سمت علاقه‌شان سوق می‌دهم.» در ضمن، روی میز استاد همیشه ریخت‌وپاش است که خانم خانه به این عادت کرده، ولی خودش شاکی است: «منظم نیستم. دلم می‌خواهد نظم بیشتری داشتم. خوب نیست که هم‌زمان چندین کار را انجام می‌دهم. بازدهی کم می‌شود، ولی عادت

كرده‌ام.»

ساعت باز هم زنگ می‌خورد. چهار صبح است. امروز وعده‌ی منظم هفتگی كوه‌پیمایی است. دكتر و دوستانش هفته‌ای دو روز از دم خانه، ته زعفرانیه، تا چشمه‌ی دو توچال می‌روند و برمی‌گردند. بعد چرت کوتاهی می‌زند و روز کاری‌اش آغاز می‌شود: یکی دیگر از روزهایی كه در آن، پیگیر آموختن و پرورش دادن است.

غریب را دل سرگشته با وطن باشد

پوست صورت و چروك روی دست‌ها حکایت از سال‌هایی می‌کند كه آمده‌اند و رفته‌اند. كاغذهای پراکنده‌ی میز را نگاه می‌کند و به مقاله‌هایی كه می‌شد روی تن سفید آن‌ها برای همیشه ثبت شود فكر می‌کند، ولی كارهای اجرایی و متعدد برای نوشتن زیاد امانش نمی‌دهد. دكتر مشایخی هرجایی كه می‌شد برای آموزش مسیری باز كرد حضور داشت. «تحصیلات اولیه‌ی من در زمینه‌ی مهندسی مكانيك بوده است و سپس در مدیریت دكتری گرفتم. بعد از برگشت به ایران، در طراحی و راه‌اندازی رشته‌ی غیررسمی مدیریت سیستم‌ها در دانشكده‌ی صنایع دانشگاه صنعتی شریف و سپس در راه‌اندازی دوره‌های مختلف برنامه‌ریزی و مدیریت فعال بودم. از آخرین كارهایم پایه‌گذاری دانشكده‌ی مدیریت و اقتصاد دانشگاه صنعتی شریف در سال ۱۳۷۸ بوده است. قبل از آن، در راه‌اندازی مؤسسه‌ی عالی پژوهش در برنامه‌ریزی و توسعه در نیاوران كمك كردم كه سازمانی بود برای كارهای برنامه‌ریزی، تحقیق و آموزش در حوزه‌ی برنامه‌ریزی كه به همت وزارت علوم و سازمان برنامه‌وبودجه تأسیس شد. قبل از آن، در دانشكده‌ی صنعتی اصفهان با عده‌ای از همكارانمان مهندسی سیستم‌های اقتصادی، اجتماعی و گرایش مهندسی صنایع را تأسیس كردیم. بنابراین، در حوزه‌ی آموزش بعد از برگشتنم به ایران دوره‌های مختلف آموزشی و مؤسسات آموزشی و پژوهشی را در حوزه‌ی برنامه‌ریزی و مدیریت ایجاد كردم. به سازمان‌های مختلف هم مشاوره دادم و عضو هیئت‌مدیره‌ی برخی سازمان‌ها و شركت‌ها نیز بوده‌ام. در كنار این‌ها كمی هم تجربه‌های

اجرایی و عملیاتی در کسب و کارهای ایران دارم.»

مشایخی در زمینه‌ی تفکر سیستمی و دینامیک‌های سیستم درس خواند و همچنان به تحقیق و تدریس می‌پردازد. او عضو و رئیس سابق انجمن بین‌المللی دینامیک‌های سیستم است که مرکز آن در امریکا است. او از چهره‌های ماندگار و پرافتخار شهرستان خمین است. دکتر علینقی مشایخی به پاس سه دهه فعالیت مستمر و موفق در زمینه‌ی «پویاشناسی سیستم‌ها» در سال ۱۳۹۶ موفق شد جایزه‌ی معتبری از «جامعه‌ی بین‌المللی سیستم‌های دینامیکی» کسب کند.

جامعه‌ی جهانی پویاشناسی سیستم‌ها (system dynamics society) به مناسبت فعالیت‌های طولانی و مؤثر دکتر علینقی مشایخی، استاد دانشکده‌ی مدیریت و اقتصاد دانشگاه صنعتی شریف، برای ایجاد مؤسسه‌ها و برنامه‌های آموزشی و آموزش و پژوهش در زمینه‌ی پویاشناسی سیستم‌ها در بیش از سه دهه و تربیت دانشجویان برجسته، جایزه‌ی Lifetime achievement award را به وی اهدا کرد. دکتر مشایخی پنجمین نفری است که موفق شده است این جایزه‌ی معتبر را دریافت کند.

«ما در ایران، ظرفیت‌های زیادی برای آموزش مدیریت می‌خواهیم. درباره‌ی ظرفیت آموزش مدیریت دو جنبه‌ی کمی و کیفی را باید در نظر گرفت. در حال حاضر، در کشور تنگنای مهم استادان و مدرسان خوب مدیریت است. مدرسان و استادان خوب مدیریت در کشور وجود دارند، ولی تعدادشان جواب‌گوی نیاز کشور نیست. ما باید از ظرفیت‌های خارج از کشور کمک بگیریم تا ظرفیت داخلی را توسعه دهیم و طوری توسعه دهیم تا با کیفیت خوب ارائه شود. اگر بخواهیم از اتکای به نفت رها شویم، که مدیران ارشد و رهبران جامعه بر آن تأکید می‌کنند، راهی به جز درون‌زایی همراه با برون‌نگری نداریم. راهش این است که تولیدات داخلی‌مان زیاد شود، به نحوی که بتوانیم صادر کنیم و جای صادرات نفت را بگیرد. پس، باید با دنیا و اقتصاد دنیا تعامل داشته باشیم. باید بتوانیم در بازارهای دنیا حضور داشته باشیم و کالاهایمان را عرضه کنیم و بفروشیم. برای این کار، ما قابلیت‌های جدیدی از مدیریت می‌خواهیم که

فراتر از آن است که درون مرزهای خودمان کار کنیم. پس، آموزش‌ها باید مدیران را آماده کند تا به‌خوبی با دنیا تعامل داشته باشیم. برای همین، اگر بتوانیم با همکاری دانشگاه‌های خوب دنیا یا با کیفیت‌هایی هم‌تراز با کیفیت‌هایی که مدیریت در دنیا عرضه می‌شود مدیران را آموزش دهیم، به اجرای سیاست‌های درون‌زایی و برون‌گرایی خیلی کمک می‌کنیم. آموزش مدیریت با کیفیت خوب همسو با همان سیاست‌هایی است که مدنظر نظام قرار گرفته است. برای شرایط جدید اقتصادی کشور، که نیازمند تعامل سازنده با دنیاست، سازمان‌ها باید نیروهای خود را طوری تربیت کنند که در آن تعامل نقش بازی کنند؛ یعنی مدیران باید به دوره‌های آموزشی‌ای بروند که در محیط‌های بین‌المللی برگزار می‌شود و این آمادگی را پیدا کنند از آن فضای جدید برای رشد بنگاه‌های خود استفاده کنند.»

بین جلسات ساعتی پشت میزش آرام می‌گیرد. اگر تلفن بگذارد، امروز باید این مقاله را تمام کند. منشی دوباره زنگ می‌زند و یادآوری می‌کند که ساعتی دیگر جلسه دارد. می‌داند ولی باید از همین یک ساعت استفاده کند و بنویسد و به‌این‌ترتیب، چندین مقاله و کتاب نوشته شده است، هرچند مؤلف سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «باید بیشتر از این‌ها می‌نوشتم.»

- پویاشناسی سیستم‌ها، دیدگاه سیستمی، تهران: آریانا قلم، ۱۳۹۶.
- توسعه‌ی ظرفیت یادگیری، چالش مدیران و رهبران، به همراه مصطفی هاشمی‌طبا، تهران: دستان، ۱۳۸۹.
- توسعه‌ی صنعتی، قیمت‌های حسابداری و تورم فعلی، تهران: سازمان مدیریت صنعتی، ۱۳۷۴.
- چشم‌انداز توسعه‌ی اقتصادی ایران بر مبنای نفت، تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۳.
- در گذر زمان، تهران: انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، ۱۳۹۹.

چنین پسر که تویی راحت روان پدر

علینقی از سال‌های کودکی و کوچه‌باغ‌های خاکی خمین تا سال‌های بلوای اقتصادی جهانی همچنان دونده‌ی زندگی است. نیروی حرکتش از علاقه به مردم جان می‌گیرد: «من مردم را دوست دارم. مثل آن علاقه‌ای که مادرم به مردم داشت. وقتی شما کینه نداشته باشی و خیر و خوبی مردم را بخواهی، احساس صمیمیت و دوستی با مردم بروز پیدا می‌کند. این خصلت باید در وجودت نهفته باشد و جزو ویژگی‌های اصیل و اصلی درونت باشد تا در رفتار دیده بشود و همین باعث می‌شود در عکس‌العمل مردم هم رفتار توأم با علاقه و احترام مشاهده کنی.»

دکتر مشایخی با رفقای همدلی دویده است: دکتر سعیدی، استاد شیمی دانشگاه شریف، دکتر بانکی، دکتر زنگنه، دکتر آشتیانی، دکتر پورزاهدی، دکتر نیلی و بسیاری دیگر. شاید اگر همراهی یاران همدل نبود، تحمل بزرگ‌ترین نگرانی استاد که وضع مردم است و فشارهایی که به آن‌ها می‌آید، سخت‌تر می‌نمود و قوه‌ی پاهای ناتوان فردی را می‌زدود. قدرت در دست جمع است. اگر کسی باشد که بتواند توان فردی افراد را مدیریت کند، البته که قدرت در اتحاد است.

منابع

- حبیبی، پریسا (۱۳۹۴)، «مصاحبه‌ی اختصاصی اتاق بازرگانی، صنایع، معادن و کشاورزی تهران»، دنیای اقتصاد، ۳ تیر.
- روابط عمومی انجمن مستربچ و کامپاند (۱۳۹۶)، «مصاحبه‌ی اختصاصی با دکتر علینقی مشایخی»، ۱۵ آذر.

آلبوم عکس ها





دریافت نشان امین الضرب



فصل دوم

بانوی نخستین ها

داستان زندگی دکتر سهیلا ترابی فارسانی،

استاد تاریخ و پژوهشگر

نویسنده: نرگس فتحی

خانه‌ی امین‌الضرب

نزدیکی‌های خیابان امین حضور، به سمت خیابان ایران حرکت می‌کرد. چند بچه‌ی قدونیم‌قد دورش را گرفتند: «خاله، خاله، به ما کمک می‌کنی؟» با آن چشم‌های درشت رنگی یکی از آن نگاه‌های جدی‌اش را به سمت بچه‌ها روانه کرد. آن‌ها حساب کار دستشان آمد. بچه‌ها در عالم کودکی سرخوشانه پشت به سهیلا در حال دویدن و دور شدن بودند که او تازه لای کاغذهای کیفش چند سکه پیدا کرد؛ ولی بچه‌ها رفته بودند. با خودش فکر کرد: «ای بچه‌های بینوا! اگر چند سال پیش می‌آمدید و اگر از خوش‌اقبالی روبه‌روی امین‌الضرب درمی‌آمدید، شما را می‌برد خانه، می‌سپرد دست زنش که بزرگتان کند.»

بچه‌ها فکر کردند که خانم معلم با آن همه کاغذ و دفتر و دستک پول‌بده نیست که زود رفتند. آن‌ها نمی‌دانستند سهیلا با دیدن سکه یاد اولین خانواده‌ای می‌افتد که سبب ضرب سکه در ایران شد. بچه‌ها نمی‌دانستند او با دیدن کوچه‌ی برق، نشان دیگری از دل تاریخ بیرون می‌کشد: اینکه خاندان امین‌الضرب برق را به ایران آورد. آن‌ها نمی‌دانستند که او در عالم دیگری بود. آن روز برای سهیلا روز مهمی بود. هر قدم که به خانه‌ی دکتر حسین مهدوی، نوه‌ی امین‌الضرب، نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر در دل زمان حرکت می‌کرد. هرچه‌قدر کوچه‌ها به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند،

خیابان‌های آن منطقه‌ی تهران، بیشتر رنگ و بوی مشروطه می‌گرفت. لحظاتی که پشت دیوار کاه‌گلی بلند به انتظار گذشت، به‌اندازه‌ی دقایقی که داورهای دفاع دانشگاه پشت در برای نمره دادن، صرف می‌کنند، طولانی بود. مرد سن‌وسال‌داری در را باز کرد. باغ قجری خودی نشان داد. از کنار حوض گذشتند. مرد با هاله‌ای از جذبه دختر جوان را تا کتابخانه همراهی کرد. روی صندلی‌های اسطقس‌دار راش قدیمی نشستند. بعد از سکوت و نوشیدن چای که مستخدم آورده بود، دکتر حسین مهدوی، نوه‌ی حاج حسین امین‌الضرب، کمر باریک فنجان را بین انگشتانش تاب‌ی داد و برای شروع کلام پرسید: «شما از کدام خاندان هستید؟»

دختر یک‌ه خورد. همیشه از رشته و دانشگاه و سن و سالش پرسیده بودند. هیچ‌وقت کسی از خاندانش نپرسیده بود. پاسخ داد: «خانواده‌ی پدرم بختیاری هستند، فارسانی. خاندان مادری‌ام نوربخش هستند.»

دکتر مهدوی داشت فنجان را دوباره برمی‌داشت؛ اما انگار پشیمان شده باشد، لحظه‌ای مکث کرد. گفت: «نوربخش‌های اصفهان را می‌شناسم. مدارس دختران را ساختند.» سهیلا تأیید کرد و فضای قجری خانه کمی سبک شد.

خانم دکتر اتحادیه اسباب این دیدار را فراهم کرده بود. دکتر مهدوی از چندوچون مراجعه پرسید و دانشجوی جوان گفت که می‌خواهد مقاله بنویسد. خانم دکتر اتحادیه گفته بود: «ایشان - نوه‌ی امین‌الضرب - سندی نیست! حالا تو برو تلاشت را بکن.»

دکتر مهدوی حرف را برد سمت تجار و دختر گویی تمامی دوران قاجار را به چشم دیده بود، بس که سندها و کتاب‌ها را خوانده بود، پابه‌پای دکتر مهدوی پیش آمد. پروانه‌ای در دل دختر خودش را به در و دیوار می‌زد. یعنی کی بناست برویم سراغ اصل مطلب، «اسناد امین‌الضرب»؟! و مرد باز از درس و بحث و رشته‌ی او پرسید: «سهیلا ترابی فارسانی، دانشجوی دکترای رشته‌ی تاریخ هستیم.» صحبت از پایان‌نامه‌ی ارشدش شد. پایان‌نامه در زمینه‌ی وضعیت تجارت ایران از دوره‌ی ناصرالدین‌شاه تا پایان دوره‌ی قاجار بود.

چای دوم را نوشیدند. دکتر مهدوی باز سکوت کرد. آیا چای قجری هم به اندازه قهوه قجری مشهور است؟ سهیلا دل‌شوره داشت: «یعنی اسناد را می‌دهد؟» دکتر برخاست. به منشی‌اش هم گفت که بیاید. رفتند پشت کتابخانه، با پرونده‌ای برگشت. به منشی گفت: «از این‌ها کپی بگیر و بیاور.» سهیلا تازه صدای پرندگان باغ را شنید. پرده‌ی حریر کتابخانه از شوق تاب‌ی خورد و او با اسناد امین‌الضرب به‌سمت فصل تازه‌ای از زندگی حرفه‌ای‌اش برگشت.

ریشه‌های سخت‌کوشی

سرزمین پارسومش یا سرزمین شاهان پارسی در گذر زمان پارسون و فارسون و درنهایت، به فارسان تغییر نام داده است. یاور پدربزرگ سهیلا در امتداد زاگرس نزدیکی رودهای کرخه و کارون، به دنیا آمد. بعدترها برای کسب‌وکار راهش به اصفهان افتاد. هر بار که با پولکی و گز برمی‌گشت، دو تا عیال و بچه‌ها چه ذوقی می‌کردند؛ ولی آن دفعه با قند مکرر، با یک سوگولی اصفهانی برگشت. این لعبتی که بانوی سوم خانواده‌ی ترابی فارسانی بود، سال‌ها بعد شد مادربزرگ سهیلا.

وقتی پدر سهیلا به کلاس هفتم و هشتم رسید، برای درس خواندن به اصفهان رفت. او به سن ازدواج رسید. در اداره‌ی غله کار پیدا کرد و فامیل مادری‌اش که اصفهانی بودند، از همان شهر برایش زن گرفتند: دختری از خانواده‌ی نوربخش.

نوربخش‌ها در اصفهان اولین مدرسه‌ی دخترانه را ساخته بودند. دایی عروس خانم، سرهنگ نوربخش، در جلسه‌ی خواستگاری، از داماد چنان احوال‌پرسی‌ای کرد که خوب حساب کار دستش بیاید. پدر عروس هم آن روز زودتر بزازی را بست. می‌خواست سر وقت به مجلس بله‌بران برسد. خوبی بچه‌ی زیاد این است که دیگر در این دست مجلس‌ها پدر و مادر اضطراب نمی‌گیرند. عروس سه خواهر و شش برادر داشت، همه درس خوانده، همه مدرسه‌دیده، فقط عروس و یکی از خواهرهایش تا تصدیق ششم را گرفتند و رفتند خانه‌ی بخت؛ وگرنه باقی بچه‌ها همه

دبیر و فرهنگی و دانشگاه‌دیده شدند. و به این صورت، خانواده‌ای تشکیل شد که در آینده‌ای نزدیک، در سال ۱۳۴۲، در آن دختری زیبا به نام سهیلا به دنیا آمد.

کلمه‌ها از راه می‌رسند

مادر تل سفید را روی سر سهیلا جابه‌جا کرد. لحظاتی در زندگی مادران هست که عمیق‌تر به صورت سفیدپرفی تک‌دخترشان نگاه می‌کنند. مادر دستی به خط اتوی روپوش توسی دخترش کشید و گفت: «ردیف اول بنشیني‌ها!» و دختر به سرعت از کنار بچه‌های دبستان حکمت عبور کرد. بعضی به مادرهایشان چسبیده بودند و گریه می‌کردند؛ ولی او باید خودش را به ردیف اول می‌رساند و از همان روز برای «نخستین بودن» تلاش می‌کرد.

سهیلا از کوچه‌پس‌کوچه‌های قدیمی خیابان مسجد سید اصفهان گذشت. دبیرستان بهشت‌آیین نخستین مدرسه‌ی میسیونر اصفهان بود، مذهبی‌های انگلیسی آن را تأسیس کرده بودند. بهترین دبیرها برای بهترین محصل‌های شهر انتخاب می‌شدند تا در آن ساختمان قدیمی و بزرگ، دخترانی آزاده پرورش پیدا کنند.

در آن دوره هم طبق قراردادی نانوشته، شاگردان برتر رشته‌ی ریاضی می‌خواندند. سر کلاس اول نظری نشسته بودند و تازه از دو تا چهار تایی زندگی باخبر می‌شدند که از پشت نرده‌های کلاس صدایی آمد. کسی می‌دوید و دیگری شعار می‌داد، کسی شلیک می‌کرد و زاینده‌رود خروشان‌تر می‌گریید. انقلاب شد.

آن سال‌ها همه کتاب می‌خواندند: کتاب‌های دکتر شریعتی، کتاب‌های روشنفکری و کتاب‌های اجتماعی. برای سهیلا تحلیل مسائل اجتماعی از مثلثات، شیرین‌تر بود. انقلاب شد. دبیرها فصل‌های ریاضی را یکی در میان گفتند و آقای اسلامی، دبیر ادبیات، غزل خداحافظی را خواند و کتاب را بست و گفت: «دخترها تمام شد.» کلاس خالی شد. آقای اسلامی هنوز از پنجره داشت به دوردست نگاه می‌کرد. سهیلا با تردید از پشت میز اول

برخاست و گفت: «آقا، اجازه؟! من دوست دارم شغلم و علاقه‌ام یکی باشد. پیشنهاد می‌دهید چه رشته‌ای بخوانم؟» آقای اسلامی با همان نگاهی که گویی جایی در گذشته‌ی شهر جا مانده بود، به ترابی فارسانی خیره شد. دخترها دیپلم به دست به خانه‌هایشان رفتند. دانشگاه‌ها هنوز تعطیل بود. انقلاب فرهنگی شده بود. آینده نامشخص بود. آقای اسلامی، دبیر ادبیات، در جواب شاگرد زنگ کلاس گفته بود: «شما باید یکی از رشته‌های علوم انسانی را بخوانید، جامعه‌شناسی یا تاریخ. البته، تاریخ عمیق‌تر از جامعه‌شناسی است.» پس سهیلا تا می‌شد، گذشته را دوره کرد. اول دانشگاه تربیت معلم باز شد. آینده را نمی‌شد پیش‌بینی کرد. پس، سهیلا یک سالی ریاضی خواند که دید دوست ندارد. انصراف داد. در یک تابستان، درس‌های چهار سال رشته‌ی انسانی دبیرستان را خواند. این عروض و عربی عجب درس‌های سختی بود. باید کسی را پیدا می‌کرد که برایش گره‌گشایی کند. موعد کنکور سر رسید.

دختران باتوم به دست

تا جواب کنکور می‌آمد، باید کاری می‌کرد. رفت باشگاه کوه‌نوردی ثبت‌نام کرد. یک نفر سر قدم داشتند و یکی از آخر صف مراقب کوه‌نوردان تازه‌کار بود. دوروبر اصفهان برای تمرین جاهای خوبی داشت. آخر هفته که می‌شد، سهیلا بند و بساطش را جمع می‌کرد و می‌رفت. اول مسیر کوه‌نوردی ساعت چهار و پنج صبح، کسی شوق حرف زدن ندارد. گروه ساکت و آهسته بالا می‌رود. با بالا آمدن خورشید، خون در رگ کوه‌نورد سریع‌تر می‌چرخد. شور او به شور طبیعت گره می‌خورد. هرکسی به قله نمی‌رسد. به قله رسیدن خصلت‌های خاصی می‌خواهد: نوعی میل به برنده شدن، غلبه بر قدرت طبیعت، پشتکار، سخت‌کوشی. در مسیر برگشت، اگر کوه‌نورد به تاریکی بخورد، باید ته‌مانده‌ی انرژی‌اش را میان پاهایش و سوی چشمانش قسمت کند.

در یکی از فرودها دختری تازه‌وارد هم‌قدم سهیلا شد. همدیگر را نمی‌شناختند. سهیلا هم آن‌قدر اهل پیدا کردن دوست‌های تازه نبود.

آنچه را می‌شد بگویند، در مسیر رفت‌و برگشت گفته بودند. چه می‌خواست بگوید. دوست داشت برای خودش باشد که دختر گفت: «کاش ما هم پسر بودیم! نه؟» سهیلا گفت: «برای چی خب؟» و دختر هر چند دقیقه یک بار سراغ ساعت را می‌گرفت. دل‌شوره داشت. دیر شده بود. ساعت ده شب بود و آن‌ها تازه داشتند فرود می‌آمدند. کی به مینی‌بوس‌ها می‌رسیدند؟ کی کوله‌ها را بار می‌زدند؟ تا برسند خانه، می‌شد دو نصفه‌شب. دختر باز هم پرسید: «ساعت چند است؟»

راننده‌ی مینی‌بوس گفت پسرها را تا میدان اصلی می‌رساند، ولی دخترها را تا نزدیک خانه‌شان می‌برد. اول دختر هم‌قدم را پیاده کردند. مردی بی‌قرار بین کوچه ایستاده بود. دختر پیاده شد. سهیلا دید که دختر پیاده شده نشده، دست راست مرد مدام به پشت دست چپ اشاره می‌کرد. دست‌ها در هوا معترضانانه تکان می‌خوردند. انگار بهتر از این نمی‌شد گفت: «الان چه وقت برگشتن است؟» سهیلا فهمید چرا دختر تازه‌وارد این‌قدر نگران زمان بود. ساعت از دو گذشته بود که به سر خیابان خودشان رسیدند. پیاده شد. بقیه‌ی راه را باید پیاده می‌رفت. رفت. وقتی به خانه رسید، در را آرام باز کرد. درهای روغن‌نخورده گاهی آدم‌فروشی می‌کنند. پدر روی مبل نشسته و خوابش برده بود. با سهیلا چشم در چشم شد و گفت: «آمدی باباجان؟» و لبخند زد.

دانشگاه تهران، نقطه‌ی عطف زندگی

سهیلا در سال ۱۳۶۳، با رتبه‌ی ۷۶ در دانشگاه تهران قبول شد. خانواده نگفت: «چرا تربیت‌معلم را رها کردی؟ چرا مهندس نشدی؟» با اینکه نمی‌دانستند دبیر ادبیات گفته بود که تاریخ عمیق است، نگفتند: «این همه رشته! چرا تاریخ را دوست داری؟» نگفتند: «دختر که راه دور نمی‌رود.» پدرش می‌گفت: «من به دخترم اعتماد دارم. توی یک فوج سرباز هم که برود، از پس خودش برمی‌آید.» و او چمدانش را بست و به‌دنبال کشف هزارتوی تاریخ روانه‌ی کلان‌شهر تهران شد.

روزهای دانشگاه تهران

لذت دانشجو شدن به این است که مثل آدم‌های معتبر از بین کتاب‌های منتظر، واقعه‌ای را پیدا کنی، روی کاغذی با ارجاع و مدرک نویسی، بعد این‌ها را کنار هم بچینی، نتیجه‌گیری تا بشود مقاله، تا بشود کتاب، تا بشود سند و مدرک برای آیندگان. سهیلا گوشه‌ی اتاق خوابگاه کتاب را باز کرد. اولین فیش را نوشت. به دومی نرسیده، باید به هم‌اتاقی‌اش می‌گفت جای پيازها کجاست.

او تازه رفته بود و در را پشت سرش بسته بود که دوباره در زدند. کسی سراغ هم‌اتاقی دیگرشان را گرفت. سهیلا گفت: «نیست». او رفت. دوباره آمد سر کتاب بنشیند که آژیر خطر به صدا درآمد. باید می‌رفتند بیرون؛ وگرنه ممکن بود زودتر از نوشتن فیش دوم آتش به اتاقشان برسد. صدای جیغ و دويدن به هوا رفته بود. در راهروها به سرعت دويدند و پله‌ها را یکی در میان پریدند. بعد که همه در حیاط خوابگاه جمع شدند، معلوم شد پيازداغ کسی سوخته و دودش صدای آژیر را به هوا برده است! سهیلا با خانواده صحبت کرد. گفت در خوابگاه نمی‌شود درس خواند. با آزاده و رضوان، دوستان اصفهانی‌اش که از قضا تهران درس می‌خواندند، در تهران خانه‌ای اجاره کردند و از همین‌جا دل‌بستگی به تهران شروع شد.

کلاس، کتابخانه، سینما

- کتابخانه‌ی مرکزی نبود! رفتم سر کلاس آقای عباس میلانی، علوم‌سیاسی... آنجا هم نبودی...

- آره، امروز نرفتم. چطوری پیدايم کردی؟

- یا توی دانشکده‌ی خودماني یا کتابخانه‌ی دانشکده‌ی ادبیات. سخت نبود. کارت تمام شده؟ ما می‌خواهيم برويم سینما! می‌آیی؟

سهیلا در بخش مرجع کتابخانه‌ی علوم‌انسانی دانشگاه نشسته بود و کتاب می‌خواند. آزاده و رضوان می‌دانستند معمولاً کجا می‌شود او را پیدا کرد. آمدند سراغش، گفتند: «سینما عصر جدید از تارکوفسکی فیلم آورده.

برویم؟»

سینما کنار دانشگاه تهران بود. سه تا سالن داشت. فیلم‌های برگزیده‌ی جهان را می‌آورد، فیلم‌های روشنفکری روز. بعدش هم جلسات نقد می‌گذاشتند. دخترها عصرهای دانشجویی‌شان را با فیلم دیدن و کتاب خواندن و بحث می‌گذرانند. سهیلا گاهی هم به دانشکده‌ی علوم سیاسی سر می‌زد. دوست داشت سر کلاس دکتر بشیریه و عباس میلانی، حقوق و علوم‌سیاسی یاد بگیرد. برایش مهم بود که بتواند سیاست و تاریخ را با هم یاد بگیرد.

و روزها می‌گذشت و کاغذها با کلماتی مرتب نقش می‌گرفتند:

«در جوامع سنتی (توده‌وار) مناسبات اجتماعی از پیش تعیین شده است و فرد در جمع مستحیل و تابع روح جمع است و از روابط و مناسبات تعریف‌شده انتقاد نمی‌شود.

«ازاین‌رو، در این جوامع زن نیز تعریف تعیین‌شده و مشخصی دارد. او برای معنی یافتن در حیطه‌ی اجتماعی باید نقش‌های خاصی را ایفا کند. مهم‌ترین نقش زنان، جایگاه آنان به‌عنوان همسر و مادر بود. مفهوم فردیت در این فضا جایگاهی نداشت؛ ازاین‌رو، زنانی که در این دو نقش ناموفق بودند، با عناوینی چون 'ترشیده' و 'اجاق‌کور' علت وجودی خود را از دست می‌دادند. انتخاب که از ویژگی‌های تحقق فردیت است، معنا و مفهومی نداشت. همسر آینده نه بر اساس عشق و علائق مشترک که معمولاً با حساب و کتاب‌های معین خانوادگی، اجتماعی، مالی و گاه سیاسی از سوی بزرگان خانواده برگزیده می‌شد و جمله‌ی معروف 'عشق بعد از ازدواج به وجود می‌آید' همچنان بازتاب چنین تفکری است.»

تجربه‌های متفاوت کار کردن در آزمایشگاه و حسابداری

«من با دو تا پسر بزرگ شدم، هیچ تمایزی بین من و پسرها نبود. من فرقی احساس نکردم. برای همین یادم است که توی دبیرستان وقتی بعضی‌ها می‌گفتند: 'کاش پسر بودیم'، من می‌گفتم: 'برای چی خب؟! مگر دختر بودن چه بدی دارد؟'»

قبل از قبولی در رشته‌ی تاریخ، یک سال در دانشگاه تربیت‌معلم ریاضی خواند. همه‌ی دانشگاه‌ها به‌خاطر انقلاب فرهنگی بسته بودند. این یکی زودتر باز شده بود. آینده نامشخص بود. برای همین، رشته‌ی ریاضی را در این دانشگاه شروع کرد. بعد که اوضاع بهتر شد و بقیه‌ی دانشگاه‌ها و رشته‌ها باز شدند، انصراف داد. در همان بازه‌ی زمانی مدتی را در آزمایشگاه کار کرد. یک سالی هم به‌عنوان حسابدار در اداره‌ی غله بود. شاید اگر تاریخ قبول نمی‌شد، سهیلا فارسانی هنوز هم حسابدار اداره بود: «من خیلی اهل پولدار شدن و ثروتمند شدن نبودم. ثروت در ذهن دغدغه ایجاد می‌کند. به قاعده‌ای که دغدغه‌ی مالی نداشته باشیم، خوب است؛ ولی اضافه‌اش ذهن را مسموم می‌کند. من به زندگی متوسط و با آرامش علاقه‌مندترم تا زندگی پرتجمل.»

ولی دست تقدیر و خواست خودش مسیر زندگی را تغییر داد. دوره‌ی دانشجویی خرج داشت: «من و برادر کوچکم چهار سال با هم فاصله داشتیم. او در پلی‌تکنیک، مهندسی نساجی قبول شد. بعد از من آمد تهران. دو تا دانشجو هزینه داشتند. برای خانواده سخت بود. ما خانواده‌ی ثروتمندی نداشتیم. برای همین، آخری‌ها رفتم در مؤسسه‌ای، برای دوره‌ی راهنمایی ریاضی تدریس کردم.» و به این شکل، دوره‌ی کارشناسی از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۷ به‌نیک‌ی سپری شد.

روزهایی که در سازمان اسناد ملی گذشت

«در زمانی که خروج دختران از خانه به هر دلیلی در نزد عموم مردم پذیرفتنی نبود، طرح مسئله‌ی آموزش دختران بسیار غامض می‌نمود؛ اما بسیاری از روشنفکران با الهام از تجارب عملی غرب و وجود مدارس اروپایی در ایران، بر تعلیم دختران و اجباری کردن آن پافشاری نمودند و آن را از عوامل اساسی رشد و ترقی کشور دانستند.

«در این دوران با تبادل هیئت‌های سیاسی، ضرورت تحول در شیوه‌ی آموزش سنتی برای دستیابی به فنون و دانش جدید احساس شد. سرانجام، اولین دستور تعلیمات مدارس ابتدایی و متوسطه تدوین شد و از تصویب

گذشت. در سال ۱۲۸۸ ش. مدارس عفاف، تربیت، شمس‌المدارس و حجاب در تهران تأسیس شد؛ ولی همچنان بیشتر دختران و پسران به مکتب‌خانه می‌رفتند. مجلس در سال ۱۲۸۹ ش. قانون اداری وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه را تصویب کرد و رسیدگی به امور تمامی مدارس را به این وزارتخانه سپرد. در همین سال، وزارت معارف، اداره‌ی تعلیمات نسوان را ایجاد کرد و دو مدرسه‌ی ابتدایی دولتی رایگان برای دختران تأسیس و مقرر شد در هر ناحیه یک مدرسه‌ی دولتی رایگان افتتاح گردد. تعداد دبستان‌های دخترانه رو به افزایش گذاشت؛ ولی تا اواخر دوره‌ی قاجاریه برای دوره‌ی اول متوسطه‌ی دختران، تنها مدرسه‌ی فرانسوی 'ژاندارک' وجود داشت.

آقایان مجید تفرشی، کاوه بیات و کیانی هفت لنگ کسانی بودند که از پژوهشگران استقبال می‌کردند. زمان‌هایی که یک سند دست‌اول به دست کسی می‌رسد که دل‌بسته‌ی رمز‌گشایی از تاریخ است، جزو ساعت‌های عمر حساب نمی‌شود.

موضوع پژوهش، مدارس دختران از مشروطیت تا پهلوی بود. پروژه‌ای تعریف شد و کار سهیلا این بود که به‌عنوان دانشجوی ارشد، به کارهای تحقیقاتی استادش، دکتر تکمیل همایون، کمک کند. بنا بود کنار گذراندن واحدهای کمی که از ارشد باقی مانده، با پژوهش هم درآمد مختصری به دست بیاورد و هم یاد بگیرد. بالاینکه در آن سال، پروژه‌ی مدارس دختران به نتیجه نرسید و متوقف شد، ولی سهیلا اصول پژوهش را در پژوهشگاه علوم انسانی به‌شکل عملی تجربه کرد و سال‌ها بعد همان مجموعه‌ی اسناد به‌شکل کتابی با نام اسنادی از مدارس دختران از مشروطیت تا پهلوی به همت سازمان اسناد ملی چاپ شد.

کتاب اسنادی از مدارس دختران از مشروطیت تا پهلوی

کتاب مشتمل است بر مجموعه‌ی اسنادی درباره‌ی مدارس دخترانه از زمان مشروطه تا پهلوی که در مرکز سازمان اسناد ملی ایران موجود است. گردآورنده، این اسناد را براساس موضوع، زمان و تاریخ آن، مرتب

کرده است. کتاب دارای فصلی مقدماتی است که در آن، گزارشی از مرحوم سعید نفیسی درباره‌ی تحصیل در عهد مشروطیت، وضعیت مدارس و تأسیس آن‌ها در تهران و شهرستان‌ها عرضه می‌شود. موضوعات اصلی کتاب عبارت‌اند از: «تأسیس مدارس دخترانه در تهران و شهرستان‌ها و موانع توسعه‌ی آن»، «وضعیت کمی و کیفی مدارس دخترانه»، «آمار، میزان دخل و خرج و مشکلات مالی مدارس دخترانه»، «تعیین مدیریت مدارس دخترانه و فعالیت‌های زنان در امور فرهنگی»، «شکایات و اعتراضات در خصوص چگونگی اداره‌ی مدارس نسوان»، «گزارش تعلیمات دوره‌ی متوسطه و دارالمعلمات» و «جهت‌گیری اقشار گوناگون اجتماعی در برخورد با مدارس جدید». در پایان کتاب نیز، تصویری از اسناد و فهرست اعلام به چاپ رسیده است.

مشهدی‌ها و اصفهانی‌ها

آن زمان روال ورود به دانشگاه‌ها این‌طور بود که هر دانشگاه آزمون ورودی خودش را برگزار می‌کرد. سهیلا برای مقطع ارشد، در آزمون ورودی دانشگاه فردوسی مشهد هم شرکت کرد و از قضا قبول شد. از نو باید اثاث‌کشی می‌کرد. از نو باید خانه پیدا می‌کرد. هم‌صحبت پیدا می‌کرد. باید زندگی چهارساله‌ی تهران را جمع می‌کرد، می‌برد به شهری دیگر، شهری کوچک‌تر از تهران.

«یکی از استادان گروه تاریخ گفتند: 'از کجا آمده‌ای؟' گفتم: 'از اصفهان!' گفتند: 'می‌دانی که مشهدی‌ها آبشان با اصفهانی‌ها توی یک جوی نمی‌رود!' حالم بد شد! سال‌های سختی بود. نه دوستی داشتم، نه کسی را می‌شناختم. مشهد با شهری مثل تهران فرق داشت. من به فضای بزرگ دانشگاه تهران عادت کرده بودم. آنجا فضا برایم کوچک بود. خیلی خوش حال نبودم؛ ولی کم‌کم دوست پیدا کردم.»

تهران دوباره می‌خوانمت

یک سالی گذشت تا از اتفاق، روزی خانمی که مشکل فیزیکی داشت، دستش را گرفت به چهارچوب در کلاس و گفت: «من پژوهشگاه علوم انسانی تهران قبول شدم. کسی هست بخواهد جایش را با من عوض کند. برایم سخت است با این وضع بروم تهران!» انگار کسی به تشنه‌ی تموز بیابان بگوید آب خنک می‌خواهی؟ سهیلا گفت: «بله! من می‌خواهم.»

در آن زمان، پژوهشگاه با دانشگاه فردوسی قرارداد مبادله‌ی دانشجو داشتند. فقط چهار واحد از دوره‌ی ارشد باقی مانده بود؛ ولی از نو عزم جابه‌جایی کرد.

انتخاب موضوع پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد

«طمع حکام و شاهزادگان بر اموال تجار، مصادره‌ی املاک و دارایی آن، قروضی که باز پس داده نمی‌شد، همه باعث دلسردی و بی‌اعتمادی تجار می‌شد؛ به‌طوری‌که مجدالملک وجود این ظلم‌ها را باعث آن می‌داند که 'تجار و اهل حرف و صنعت آن از خیال کسب افتاده و هم آن‌ها واحد شده جز تحصیل قوت یومیه به هیچ کار نمی‌توانند پرداخت'»

«حاج‌سیاح هم به خطری که از جانب دولتیان، اموال و املاک افراد را تهدید می‌کند، اشاره دارد. نه تنها این تهاجم‌ها به اموال و سرمایه‌ها وجود داشت، بلکه هیچ عناصر بازدارنده و مانعی نیز مقابل این تعدی‌ها وجود نداشت. نبود قانون و محاکمی که حافظ امنیت مالی و جانی افراد باشد، از عوامل دیگر آشفتگی اجتماعی بود.» «اطمینان عامه به امنیت و امنیت به قانون حاصل می‌شود... حالیه کسی داخل کاری نمی‌شود و خرجی که نفع عامه در آن باشد، نمی‌کند.»

پایان‌نامه‌ی ارشد را در زمینه‌ی امور تجار و تجارت دوره‌ی قاجار و مشروطه کار کرد: «پایان‌نامه را با آقای دکتر حائری گرفتم. وقت دفاع متأسفانه ایشان سرطان خون گرفتند و برای درمان رفتند خارج از کشور.» ماجرا از این قرار بود که دکتر حائری به‌شکل تصادفی آزمایش خون

می‌دهند و متوجه می‌شوند که سرطان خون از نوع پیشرفته دارند. خیلی سریع برای معالجه اقدام می‌کنند. این‌ها در بازه‌ای از زمان روی داد که سهیلا در پژوهشگاه علوم انسانی بود: «وقتی مطلع شدم، از طریق دوستان برای دکتر نامه فرستادم و جویای احوال شدم. برایشان نوشتم: 'متأسف شدم که این بیماری اتفاق افتاد. دعا می‌کنم سالم برگردید.'»

این نامه بی پاسخ نماند. دکتر حائری در پاسخ نوشتند: «از اینکه به فکر من بودید و ابراز محبت کردید و گفتید که دعا می‌کنید، سپاسگزارم و این به من انرژی می‌دهد.»

روز دفاع سر رسید.

هم‌سفری با داوران دفاع

تمامی راه تهران به مشهد تکرار آن بود که او دیگر نیست و متأسفانه شاگرد، دیگر استاد راهنمای دوره‌ی ارشدش را ندید. در سال ۱۳۷۰، دانشجوی رشته‌ی تاریخ به همراه دو تن از استادان و داوران پایان‌نامه‌اش، سوار بر هواپیما راهی دانشگاه فردوسی مشهد شدند: خانم دکتر اتحادیه و آقای دکتر مصدق. همین فتح باب آموختن بیشتر و نزدیکی به حرفه‌ای‌های رشته‌ی تاریخ شد. آن زمان هنوز رشته‌ی دکتری بازگشایی نشده بود.

«گسترش روابط تجاری و نفوذ سرمایه‌های بیگانه که منجر به در دست گرفتن بازارهای ایران توسط بیگانگان می‌شد، موجب نارضایتی تجار گردید و واکنش‌هایی را در آنان برانگیخت؛ از جمله تحریم چای روسیه و شکایت از ورود بی‌رویه‌ی پارچه‌های انگلیسی از این نمونه بود. تجار به عملکرد و نقش دولت اعتراض داشتند.

«سیاست دولت به جز در دوران محدود امیرکبیر، سیاست حمایت از اجناس داخلی نبود. دولت نه تنها در امور تجارتی، مالی و گمرکی نقش فعال، مثبت و به سود سرمایه‌های ملی ایفا نمی‌کرد، بلکه خود مانعی برای رشد سرمایه‌های داخلی محسوب می‌شد. تجار در نامه‌ای می‌نویسند: 'دولت‌یان هرگونه تعدی که خواستند کردند، مؤاخذه نشدند و هر که می‌گوید، مردم را می‌چاپیم، انتهای مراتب مرا معزول می‌فرمایند...

چرا مال مردم را می‌گیرند؟»

نامه به دکتر احمد اشرف

بعضی کتاب‌ها مثل معلم می‌مانند. چند روزی می‌شد که کتاب موانع تاریخی رشد سرمایه‌داری ایران دوره‌ی قاجار از دست سهیلا نمی‌افتاد: «آدم توی یک حیطه که وارد می‌شود و بهش علاقه‌مند می‌شود، وقتی به منابع ارزشمند می‌رسد، خیلی از آن‌ها استفاده می‌کند. من درباره‌ی بورژوازی ایران تحقیق می‌کردم. این کتاب هم درباره‌ی همین موضوع بود. به قدری علمی بود و این قدر سبک کارش جذاب بود که با خودم گفتم که چقدر خوب است من هم این‌طوری کار کنم.»

در آذرماه سال ۱۳۹۸، دکتر سهیلا ترابی فارسانی بالای تریبون رفت. همایش نقد آثار، افکار و بزرگداشت کوشش‌های علمی و اجتماعی احمد اشرف بود. همان اول سخنرانی گفت که چقدر از کتاب آقای اشرف اثر گرفته است: «احمد اشرف نگاه جامعه‌شناسانه‌ای به تاریخ دارند. من هم این سبک را پسندیدم. اینکه بخواهم نگاه نقلی و روایی صرف به تاریخ داشته باشم، برایم جذاب نبود. در این نوع نگاه، طبقه و گروه اقشار اجتماع اهمیت پیدا می‌کنند. در نگاه جامعه‌شناسانه تجار یک طبقه بود. من هم نگرش تحلیلی پیدا کردم. یادم هست همان سال‌ها برای دکتر اشرف نامه نوشتم و از کتاب خوبشان تشکر کردم.»

کار با خانم دکتر اتحادیه

در نشر تاریخ ساعت‌ها بین اسناد می‌گشت و می‌نوشت. «اما دولت قاجار به جز در دوره‌های کوتاه صدراعظم‌های اصلاح‌گرا به ضرورت حمایت دولت از سرمایه‌های داخلی توجهی نداشت؛ از این رو، تجار به دنبال تغییر شرایطی متناسب با خواست‌های خود برآمدند. تجار در سال‌های پیش از مشروطیت، خواست‌ها و پیشنهادهای خود را در کتابچه یا اساسنامه‌هایی بدین شرح مطرح ساختند:

۱. احترام به مالکیت فردی و تأمین حقوق مالی افراد؛

۲. حفظ املاک و مستغلات؛
 ۳. کم شدن قروض عمال دیوانی به‌صورت تدریجی از موجب آن‌ها به‌منظور جلوگیری از سوءاستفاده‌ی عمال دیوانی در پرداخت دیون آن‌ها به‌تجار؛
 ۴. در اختیار گرفتن بازار پولی کشور؛
 ۵. حفظ و حمایت دولت از منافع تجار داخلی؛
 ۶. رواج امتعه‌ی ایرانی و ممانعت از ورود کالاهای خارجی؛
 ۷. سپردن امور تجار و حل‌وفصل دعاوی آن‌ها به مجلس تجارت.
- خواسته‌های پیش‌گفته به‌روشنی مشکلات آن‌ها را نشان می‌دهد. آن‌ها برای کاهش سوءاستفاده‌ی دیوانیان، احترام به مالکیت، برقراری نظم و قانون برای ایجاد امنیت سرمایه و از سوی دیگر، حمایت دولت از آن‌ها در مقابل هجوم سرمایه‌های بیگانه می‌کوشیدند.»

کار در دانشگاه آزاد نجف‌آباد در شهر اصفهان

در سال ۱۳۷۰، اولین فارغ‌التحصیل بانوی ارشد رشته‌ی تاریخ دانشگاه فردوسی شروع کرد به دنبال کار گشتن. یک سالی گذشت. خواهر یکی از دوستانش در دانشگاه آزاد نجف‌آباد کار می‌کرد. به این واسطه، وارد فضای دانشگاه آزاد شد. آنجا در سال ۱۳۶۷ باز شده بود. رفت پای میز مذاکره نشست و پذیرفته شد و از آن به بعد، در گروه تاریخ شروع به تدریس کرد: «با فوق‌لیسانس شروع کردم به درس دادن. تابه‌حال تاریخ درس نداده بودم. جمعیت کلاس زیاد بود. اولین درسی که دادم، جنبش‌های اجتماعی و سیاسی قرن سوم تا هفتم بود. من بیشتر تاریخ معاصر خوانده بودم؛ اما به این دلیل که وجه جامعه‌شناختی داشت، یادم است درس را دوست داشتم و هر بار کلی برایش طراحی می‌کردم که چه‌ها بگویم و چه درسی بدهم.»

در آن سال‌ها، جمعیت کلاس‌ها زیاد بود. ورودی دوره‌ی کارشناسی تاریخ بیشتر از صد نفر بود. دانشجوی‌ها اهل درس خواندن و پرسیدن بودند. اهل مطالبه بودند. سؤال نفر اول تمام نشده، دومی پرسید. دومی که نشست،

سومی سؤال کرد. استاد جوان با خودش گفت: «این‌ها واقعاً می‌خواهند یاد بگیرند یا دارند من را امتحان می‌کنند؟» نفر چهارم که دید استاد فارسانی با چه قدرتی تمامی سؤال‌ها را پاسخ داد، از پرسیدن منصرف شد. شاید جوابش را گرفته بود. شاید هم موضع دوستانه‌ی استاد، او را از فکر اذیت کردن بیرون کرده بود.

در این فاصله، کتاب اسناد مدارس دختران چاپ شد. او همراه کار تدریس، به ترجمه و نگارش مقاله می‌پرداخت: «اولین مقاله‌ام مربوط به یکی از درس‌هایم بود: تکلیف کلاس دکتر حائری. ترجمه کردم و دادم به استاد. بعدها در کتاب مقالاتی در جامعه‌شناسی سیاسی ایران آبراهامیان منتشر شد.» انتشار این مجموعه مقالات را نشر شیرازه پیشنهاد داده بود. آقای کاوه بیات این پیشنهاد را داده بودند.

«هنجارها و افکار سنتی به تدریج مورد پرسش قرار گرفت. با آموزش‌های جدید، برخی از زنان پیشگام در دربار همچون تاج‌السلطنه با تاریخ فرانسه و شخصیت‌های برجسته‌ی جهان همچون پتر کبیر، ویکتور هوگو، روسو، داروین و دیگران آشنا شده بودند. تاج‌السلطنه به یادگیری پیانو و ارگ پرداخت. او خود را به دلیل اخلاق و اطلاعات از دیگر زنان دربار متمایز می‌دانست. فهم تاج‌السلطنه از نوگرایی مؤلفه‌هایی داشت که نشانه‌هایی از شکل‌گیری هویت فردی را باز می‌نماید:

۱. اهمیت دادن به علم و دانش؛
۲. داشتن حق انتخاب و آزادی در انتخاب همسر متکی بر عشق؛
۳. میل به پیشرفت و ضرورت حضور اجتماعی زنان؛
۴. شکستن جهان بسته‌ی سنت و آگاهی از شیوه‌های دیگر زندگی و دستیابی به افکاری جدید.

او درمی‌یابد که 'دنیا همین تهران نیست' و دیگر نمی‌هراسد که از شوهر و مادر او اطاعت نکند.»

قبولی دکتری

سال ۱۳۷۳ موعد بازگشایی مجدد دوره‌ی دکتری بود. استاد فارسانی سرسختانه خودش را برای ورود به دوره‌ی دکتری آماده کرد. باز هم

دانشگاه‌ها به شکل مجزا آزمون ورودی می‌گرفتند. امتحان یک بخش قصه بود، گزینش دانشجو داستان خودش را داشت. تمامی این هفت‌خان سپری شد.

ابتدا نتایج دانشگاه تربیت مدرس آمد. سهیلا روزهای کلاس را می‌آمد تهران. یک ترم گذشت. نتیجه‌ی دانشگاه شهید بهشتی هم مشخص شد. او دانشگاهش را تغییر داد و باز هم به‌عنوان اولین ورودی‌های رشته‌ی تاریخ در دوره‌ی دکتری در دانشگاه شهید بهشتی مشغول به تحصیل شد. چهار نفر بودند که با هم پذیرفته شدند: خانم دکتر هما رضوانی دختر مرحوم رضوانی، آقای دکتر محمدعلی اکبری، آقای دکتر فریدون الله‌یاری و خانم دکتر سهیلا ترابی فارسانی.

دکتر مصدق استاد راهنمای دوره‌ی دکترای او شد و به او توصیه کرد: «پایان‌نامه‌ات را در ادامه‌ی راه و مسیر ارشد انتخاب کن.» سهیلا هم‌زمان در دانشگاه نجف‌آباد تدریس هم می‌کرد. ازطرفی چون بورسیه‌ی وزارت علوم بود، برایش ازطرف دانشگاه شیراز اعلام نیاز آمد. او ماند بر سر دوراهی تصمیم‌گیری.

اگر می‌شد از کوه‌های اطراف اصفهان بگذرد، اگر از چهارباغ و میدان امامش چشم‌پوشی کند، اگر از دانشگاهی که برای اولین بار آنجا تجربه‌ی تدریس داشت، دل بکند، اگر از همکاران صمیمی‌اش، از محیط کاری باصفا و آرام آنجا جدا شود، با شرایط تازه‌ی زندگی چه می‌خواست بکند.

خانم دکتر سهیلا ترابی فارسانی در اواخر دوره‌ی دکتری، وقتی یک سال مانده بود از رساله‌ی دکتری دفاع کند، عروس شد: «در سال ۱۳۷۷ ازدواج کردم. برای همین به دوستان شیرازی‌ام گفتم: 'نمی‌خواهم بیایم.' تقاضا را لغو کردند و ماندم اصفهان. محیط کارم را دوست داشتم. بچه‌ها خوب بودند. من احساس نیاز نمی‌کردم که بروم دانشگاه دولتی. حقوقش هم فرقی نداشت. شاید این تصمیم اشتباه بود. شهودی برخورد کردم.»

فصل عاشقی، آشنایی با همسر

در نشر تاریخ، به ریاست خانم اتحادیه، مجموعه سخنرانی‌هایی برگزار می‌کردند و از شخصیت‌ها برای سخنرانی دعوت می‌کردند تا این جلسات

با کیفیت خوب برگزار شوند. جوان مترجمی هم در این جلسات حضور می‌یافت. کارش ترجمه‌ی رمان بود؛ ولی چطور به مباحثی مثل تاریخ این‌قدر علاقه‌مند شده بود، خدا می‌دانست و شاید خانم اتحادیه!

هرکسی زودتر از سهیلا می‌توانست دلیل حضور بی‌وقفه‌ی تورج یاراحمدی را در این مجموعه نشست‌ها متوجه شود؛ ولی او به فکر نشر آثارش بود و اگر کتابی می‌داد و می‌گرفت، به‌خاطر اهداف تحصیلی‌اش بود، به‌خصوص در سال ۱۳۷۵ که مرخصی گرفته بود تا بر رساله‌ی دکتری‌اش متمرکز باشد.

خانم دکتر برای کتاب تجار، مشروطیت و دولت مدرن هر سندی که بود و نبود، از زیر نظر گذراند. همه‌ی اسناد خانم دکتر اتحادیه را مرور کرد. کلید انتشارات تاریخ را از خانم دکتر گرفته بود. زمان می‌گذشت و او با تمرکز زیاد روی سندها کار می‌کرد تا اینکه شب می‌شد. خانم دکتر در انتشارات را می‌پست و بدون اینکه از آن بازه‌ی تاریخی جدا شود، به اقامتگاهش در تهران می‌رفت. در همین روزها، اگر لازم می‌شد، از آقای یاراحمدی کتابی می‌گرفتند یا به ایشان کتابی می‌دادند. بعد، ابراز علاقه کردند.

خرید جهیزیه

در اصفهان دختر از وقتی به دنیا می‌آید، برایش جهیزیه جمع می‌کنند. همه‌ی وسایلی که خریده بودند، قدیمی شده بود: «به مادرم گفتم: 'خب این‌ها چیست؟ باید عوض شود.' ولی بعد پشیمان شدم. گفتم: 'بگذار باشد.' من و مادرم با هم وقت گذاشتیم و چیزهایی را که لازم بود و نداشتیم، خریدیم.»

«تمامی وقت زنان دربار به آرایش و مهمانی کردن و مهمانی رفتن می‌گذشت. زنانی معدود در دربار اهل ادب و هنر، شاعره و سخنور و دارای خط خوش بودند؛ ولی تعداد آنان بسیار اندک بود. دربار مرکز تفنن، آرایش و جلوه‌فروشی بود. مثلاً اگر زنی می‌خواست برجسته و ممتاز و در جلوه و جمال منحصر باشد، سعی می‌کرد لباسش متمایز باشد؛ از این‌رو،

تمامی آن نوع پارچه را از بازار می‌خرید تا دیگری نتواند از همان لباس داشته باشد. زنان دربار در ملاقات با زنان خارجی سعی می‌کردند به بهترین شکل جلوه کنند و خود را بسیار می‌آراستند و جواهرات بسیار به خود می‌آویختند.»

«من ساده دوست داشتم. هرچیزی را ساده دوست دارم. آن‌طوری از مد نمی‌افتد و مدت زیادی می‌شود از آن استفاده کرد.» و همین شد که در سال ۱۳۷۷ ازدواج کردند. در سال ۱۳۷۹ کتاب تجار، مشروطیت و دولت مدرن را به خانم دکتر اتحادیه تحویل داد. در سال ۱۳۸۰ پسرش، هومن چشم به دنیا گشود و در سال ۱۳۸۴ کتابش به دنیا آمد.

از ایران قاتوران

اسنادی که دکتر حسین مهدوی، نوهی خانواده‌ی امین‌الضرب، به خانم دکتر فارسانی دادند، در رساله‌ی دکترای او استفاده شد و برایش اثرات مثبتی به همراه آورد.

خانم دکتر برای حضور در یک سمینار آماده می‌شد. حرف‌هایی را که باید می‌زد، دوره کرد. جای نگرانی نبود. او شبانه‌روز با آدم‌های توی سندها زندگی کرده بود. آن‌ها را شناخته بود. هر بار پیش خودش از علت رفتارهایشان پرسیده بود و با پیدا کردن سندی تازه، به پاسخش رسیده بود.

همه‌چیز به‌خوبی پیش رفت. درباره‌ی تجارت مشروطیت و دوران قاجار صحبت کرد. بعد از سخنرانی در فاصله‌ی استراحت آقای جان گرنی به‌سمتش آمد. خانم دکتر از دوره‌ی دبیرستان سرش می‌رفت، کلاس زبانش ترک نمی‌شد. همین هم باعث شده بود با ترجمه‌ی مقاله در دانشگاه پیش استادان جایگاه متفاوتی برای خودش دست و پا کند: «آقای جان گرنی گفت: 'من شنیدم از اسناد امین‌الضرب استفاده کردید.' من گفتم: 'بله.' خیلی ذوق کرده بود. دلش می‌خواست اسناد را ببیند. وجود این اسناد امتیاز ویژه‌ای بود. اسناد شامل فعالیت‌های تجار در فاصله‌ی جنگ

جهانی اول تا اوایل پهلوی بود. این‌ها بعد از انقلاب روسیه به دلیل تجارت ایران و روسیه دچار اشکال شده بودند؛ چون معاملات مشکل شده بود.»

«در سال ۱۸۹۷ یا ۱۳۱۵ ترتیب استخدام سه نفر بلژیکی به ریاست نوز برای سامان دادن به وضع گمرک ایران داده شد. در سال ۱۸۹۹ یا ۱۳۱۷ تقاضای وام ایران از روسیه به شرط تغییر تعرفه‌ی گمرکی پذیرفته شد. عوارض گمرک جدید در سال ۱۹۰۳ یا ۱۳۲۱ به اجرا گذاشته شد که با اعتراض و شکایت‌های فراوان تجار سراسر کشور مواجه گشت. تجار برای برخورد مسالمت‌آمیز، گمرک‌نامه‌های زیادی از طریق سعدالدوله، وزیر تجارت، به صدراعظم نوشتند و ناراضیتی خود را ابراز کردند. آنان در نشست‌هایی با حضور صدراعظم و برخی افراد بلژیکی گمرک ثابت کردند که بیش از آنچه در کتابچه‌ی گمرکی تعیین گردیده، از آن‌ها عوارض گرفته می‌شود؛ ولی دولت با بی‌توجهی از آن گذشت و موجب واکنش‌های شدیدتر تجار شد. تعدادی از تجار در ۱۹ صفر ۱۳۲۳ در زاویه‌ی حرم حضرت عبدالعظیم متحصن شدند. بازارها بسته شد و طی تلگرافی به شاه ابراز شد که آنان از حمل امتعه‌ی خارجی به داخل کشور صرف‌نظر خواهند کرد؛ مگر اینکه مقررات جدید فسخ گردد.»

کمیت یا کیفیت؟

«اصلاً موافق نیستم که دانشجویها حتماً باید با استاد راهنما مقاله بردارند. این کمیت‌گرایی در حوزه‌ی علم و دانش امتیاز نیست. مسئله‌ی هر آدمی مسئله‌ی خاص خودش است. من به‌جز دانشجویهای دوره‌ی دکتری‌ام علاقه‌مند نیستم با کسی کار مشترک بردارم.»

و او به دنیا آمد

«دیر ازدواج کردم. فرصت زیادی داشتم، هم برای اینکه شخصیتم کامل بشود، هم فرصت برای سفر کردن، برای خواندن، برای فیلم دیدن.

الان که نگاه می‌کنم، می‌بینم این فرصت به من کمک کرد. هم‌سرم اهل مطالعه است. ما علاقه‌ی مشترک زیاد داشتیم. ما هر دو خیلی اهل مهمانی رفتن نیستیم. ساعت‌هایی که در خانه بودیم، داشتیم درباره‌ی مطالبمان کار می‌کردیم. من تندتند غذایی می‌پختم و باز مشغول کارمان می‌شدیم. مادرم برای بزرگ کردن پسر من خیلی کمک کرد. الان بزرگ‌ترین نگرانی‌ام آینده‌ی پسر من است، اینکه چه مسیری انتخاب می‌کند و راهش چه می‌شود و چه خواهد شد و به کجا خواهد رسید.» دوستان خانواده‌ی یاراحمدی و ترابی با سبک زندگی آن‌ها آشنا بودند. همه می‌دانستند این دو نفر وقت تلف‌شده ندارند.

«تجار در حوادثی که به برقراری مشروطیت منجر شد، فعالانه حضور داشتند. آنان بار مالی کلیه‌ی اعتراض‌ها و تحصن‌ها را به دوش داشتند. منابع در حوادث این دوران بیشتر از گروه‌های تجار، اصناف و طلاب در کنار یکدیگر نام می‌برد و بالاخره اینکه تقاضای نهایی، ایجاد مجلس یا دارالشورا از تحصن سفارتخانه که اجتماع تجار، اصناف و طلاب بود، صادر شد. تجار در کلیه‌ی مذاکره‌ها با سفارتخانه و سران حکومت نقش عمده و اساسی داشتند. افرادی چون حاج‌امین‌الضرب، حاج‌معین‌التجار بوشهری، حاج‌محمداسماعیل آقا مغازه، آقامیرزا محمود اصفهانی، ارباب جمشید در زمره‌ی کسانی بودند که نامشان در تدارک مالی تحصن در سفارتخانه برده شده است.»

آخر شب که همه می‌خوابیدند، تازه اوج تمرکز خانم دکتر بود: «درباره‌ی نشریه‌های دوره‌ی قاجار کار می‌کردم. گاهی به ساعت نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: 'چقدر خوب که تا صبح وقت زیادی هست و من می‌توانم این‌ها را بخوانم.' کلاً آدم سخت‌کوشی‌ام. پشتکارم خیلی زیاد است. تمرکزگرا هستم. دقیقاً می‌دانم هدفم چیست و با تمامی نیرو به‌سمت هدفم می‌روم و چون علاقه‌ی خودم بوده است و اجبار نیست، با راحتی و عشق و علاقه کارم را انجام می‌دهم. این‌طور نبوده که چون جای دیگری را نداشتم، آمده باشم تاریخ بخوانم. چقدر آقای اسلامی معلم ادبیات، مرا درست راهنمایی

کردند، وقتی ازشان پرسیدم می‌خواهم درسی را بخوانم که علاقه و شغلم یکی باشد و ایشان گفتند تاریخ بخوان، برایم تأثیر داشت.»

«بی‌بی‌خانم استرآبادی یکی دیگر از زنان پیشگام بود که در نقد آموزش‌های سنتی مبنی بر اطاعت بی‌چون‌وچرای زنان از مردان سخن می‌گوید و این شیوه را تداوم ستم مردان بر زنان می‌داند. او معتقد بود: 'زن‌های ایران تمام گرفتار خانه‌داری و خدمتگزاری می‌باشند؛ آموزش آن‌ها و کنده شدن زنان از خانه‌داری صرف، امکان تحول آنان را از 'موجوداتی ناقص' که حاصل جهان سنت بود، فراهم می‌کند. او امکان این تغییر را از سویی، مبتنی بر افزایش علم و دانش و فرهنگ زنان و از سوی دیگر متکی بر تغییر نگاه مردان و برخورد انسانی آن‌ها با زنان دانسته است.» و از دامن زنان کوشا همچنان جوانه‌های علم قد می‌کشند. یکی‌شان سرکار خانم دکتر منصوره اتحادیه، مدیر نشر تاریخ، است. او در زندگی خانم دکتر سهیلا ترابی نقش مهمی دارد: «هشتادواندی سال دارند و همچنان کار می‌کنند. هر بار از دیدن ایشان انرژی می‌گیرم و لذت می‌برم. بسیار با شوق و انگیزه هستند و تا آدم را می‌بینند، می‌گویند: 'این سند را نوشتیم. نظرت راجع به این موضوع چیست؟' من شاگرد ایشان بودم و چقدر سلوک ایشان روی من تأثیر گذاشت. کاشکی من هم شاگردی جست‌وجوگر می‌داشتم.»

خانم معلم دلش می‌خواست شاگردی داشت که او هم دلش بخواهد یاد بگیرد و پرسیدن برایش ارزش باشد. او معتقد است روش شاگردپروری در نظام آموزشی گذشته روش خوبی بوده است.

زندگی همیشه آسان نمی‌گردد

«سال‌هایی که من می‌خواستم وارد دانشگاه بشوم، گزینش‌های خیلی سختی می‌گرفتند. من سختی زیادی کشیدم. برای همین، با خودم فکر می‌کنم الان باید از لحظه‌هایی که به دست آوردم، استفاده کنم. همیشه پروژه دارم، طرح دارم و چیزی هست که لازم باشد بهش فکر کنم.

هروقت یک پروژه تمام می‌شود، به خودم می‌گویم: 'من خسته‌ام. حالا چند ماه استراحت می‌کنم.' ولی باز نمی‌شود. یک چیزی می‌آید تووی ذهنم. باز دوباره تمرکز می‌کنم. باز فکر می‌کنم. رشته‌ام ریاضی بوده است. ما حل مسئله داشتیم. خاطرم هست آن موقع، مسئله‌های فیزیک مکانیک می‌دادند و می‌گفتند بروید درباره‌اش فکر کنید و ببینید کی می‌توانید حل کنید؛ برای همین، حل مسئله در ذهن من نهادینه شده است.

«هر موضوع تاریخی در ذهن من مثل یک مسئله است که باید حلش کنم. این‌طور نیست که حلش برایم اجباری باشد. هر جا می‌روم، فکرش با من است. چرا فلان شخصیت این کار را کرد؟ چرا این‌طور شد؟ ابعاد مختلفش را کشف می‌کنم و برای حلش شوق دارم. حل مسئله و حس کشف به من احساس خوبی می‌دهد. من این‌قدر برای هر موضوع کنجکاو که وقتی می‌خواهم، خواب آن را می‌بینم. سبک کار من متفاوت است. روایت‌ها را پشت سر هم نمی‌چینم؛ بلکه لایه‌های مختلف را کشف می‌کنم. کار من به جامعه‌شناسی نزدیک است. یک جور ترکیب بین‌رشته‌ای است. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم شاید صحیح‌ترین تصمیمی که گرفتم، انتخاب رشته‌ی تاریخ بوده است. وقتی ابعاد وجودی من در رگه‌هایی از گذشته بازشناسایی می‌شود، شناخت عمیق‌تر می‌شود. اگر جامعه‌ی امروز ایران را با شناخت دقیق‌تری ببینیم و گذشته را موشکافی کنیم و راجع به تجارت و صنعت و دیگر حرفه‌ها بدانیم، تازه به حرف دبیر ادبیات پی می‌بریم که تاریخ عمیق‌تر است. با تاریخ به عمق شناخت پدیده‌های اجتماعی دست پیدا می‌کنیم. بله، انتخاب تاریخ شاید صحیح‌ترین تصمیم زندگی‌ام بود.»

فیلم، کتاب، نوشتن

یادداشتی از دکتر فارسانی درباره‌ی رمانی جدید با نام دوست اعجوبه‌ی من (جلد ۱) و داستان یک نام جدید (جلد ۲) از النا فرانته با ترجمه‌ی فریده گوینده و منتشرشده به‌همت نشر لگا در سال ۱۳۹۷:

«در تعطیلات عید نوروز ۱۳۹۸ مسافرت‌مان به ویلای ییلاقی یکی از

آشنایان به دلایل ناگفتنی به هم خورد و من مانده بودم و تعطیلات طولانی. حوصله‌ی کارهای حرفه‌ای‌ام را هم نداشتم. به توصیه‌ی یکی از دوستان کتاب دوست اعجوبه‌ی من از النافرانته را گرفتم و دانستم که چهار جلد است و این نام مربوط به جلد نخست این رمان طولانی است. به یاد رمان‌های چهارجلدی سال‌های دور افتادم: جان شیفته و ژان کریستف که در آن سال‌های خیلی دور مد شده بود و همه‌ی جوان‌ها با اشتیاق می‌خواندند و پز خواندنش را می‌دادند و تنها چیزی که هیچ‌وقت کسی درباره‌ی آن حرفی نمی‌زد، تعداد صفحات زیادش بود. ولی از آن سال‌ها که جوان‌ها با هم در خواندن کتاب مسابقه می‌گذاشتند و تعداد کتاب‌های خوانده‌شده و توان بحث و گفت‌وگو به‌عنوان مهارت‌های جدی زندگی تلقی می‌شد، خیلی گذشته بود. به‌علاوه‌ی اینکه دیگر جوان هم نبودم.

«از سر بی‌حوصلگی، کتاب را به دست گرفتم. طرح جلد و رنگ آبی فیروزه‌ای آن و تصویر زنی تیره در این زمینه‌ی زیبا را دوست داشتم. تابه‌حال، از النافرانته چیزی نخوانده بودم و حتی نامش را نیز نشنیده بودم. مترجم فریده گوینده بود. از این مترجم هم تابه‌حال چیزی نخوانده بودم. پس، از آنجاکه ید طولایی در ورود به حیطه‌های ناشناخته داشتم، شروع به خواندن کتاب کردم. تا چند ده صفحه‌ی اول به نظرم رسید شخصیت‌های زیادی در این داستان هستند و با این اسم‌های ایتالیایی مشابه هم که عمدتاً به یادم نمی‌ماند و مجبور می‌شوم دوباره برگردم تا بفهمم کی به کی بود، باید سخت باشد؛ ولی تصمیم گرفتم بر شخصیت‌های اصلی تمرکز کنم و پشتکار همیشگی‌ام را برای ادامه‌ی کار به کار گیرم.

«داستان در یک محله‌ی فقیرنشین در سال‌های پس از جنگ جهانی دوم در دهه‌های پنجاه و شصت میلادی در ناپل ایتالیا رخ می‌دهد. ترجمه‌ی اثر بسیار روان و عالی بود و به‌هیچ‌وجه نمی‌شد تشخیص داد که این کتابی ترجمه‌شده است و نثر فارسی نیز بسیار جذاب بود؛ به‌طوری‌که نمی‌توانستم کتاب را رها کنم و به کارهای دیگر بپردازم. با عجله کارهای ضروری‌ام را انجام می‌دادم و به کتاب برمی‌گشتم و حتی ترجیح می‌دادم

هیچ پیشنهادی برای انجام دیدار یا برنامه‌های تفریحی را نپذیرم و به خواندنم ادامه دهم. البته، ناگفته نماند گمان نمی‌کردم بتوانم رمان سیصدصفحه‌ای را تا آخر دنبال کنم. نه تنها این سیصد صفحه را خواندم که بلافاصله جلد دوم آن را که چهارصد صفحه بود نیز، در ادامه خواندم و ظرف چند روز هفتصد صفحه رمان خواندم و قطعاً هم به این لحاظ که مرا به یاد خواندن‌های رمان‌های پر حجم در دوره‌ی جوانی انداخت و هم به دلیل لذتی که از خواندن اثر و روانی مطالب و شیوایی آن بردم، تعطیلات کسالت‌آور امسال را به روشنی لذت‌بخش کرد.»

رد ما بر تن زمان می‌ماند

خانم دکتر صفحه‌ی ایمیل‌هایش را باز می‌کند. از اخبار سایت‌های مختلف می‌گذرد. از تبلیغات صفحات مربوط به تاریخ و سفر هم عبور می‌کند. چشمش می‌ایستد روی یک ایمیل اختصاصی. نامه را باز می‌کند. خانمی از خراسان ایمیل زده و برای کتاب تجار تشکر کرده است. چند وقت قبل هم کسی از بندرعباس تماس گرفته بود و بابت این کتاب تشکر کرده بود: «جالب است با کاری که پشت میزم انجام دادم، آدم‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌شناختمشان، از طریق این کارها با من آشنا شدند. همین که مثلاً اتاق بازرگانی با من پروژه تعریف کردند، این حس را به من می‌دهد که بالاخره اثر کار و تلاشم مشخص است و مهم نیست در زمان حال خواننده‌اش کم باشد. مهم این است که اثر داشته است و اثرش برای تاریخ باقی می‌ماند.»

«امین‌الضرب نیز که از تجار آگاه و پرنفوذ مجلس بود، نه تنها نیابت ریاست مجلس را به عهده داشت که در زمره‌ی کسانی بود که برای نوشتن متمم قانون اساسی انتخاب شد و در کمیسیون‌های گوناگون مجلس حضور داشت. وی در یکی از نطق‌های خود در مجلس به این نکته اشاره می‌کند که 'مجلس باید فقط نظارت در اعمال وزرا داشته باشد، نه خودش محاکمه کند' وی به درستی تفکیک وظایف قوه‌ی مجریه و مقننه را گوشزد کرد. نمایندگان تجار در مجلس به درک درستی از نظام قانون‌مدار مشروطه

دست یافته بودند. وکیل‌التجار نیز که از نمایندگان فعال دوره‌ی اول مجلس بود، علت اغتشاش‌های کشور را نامشخص بودن وظایف و تکالیف افراد دانست و معتقد بود: 'قانون اساسی حدود سلطنت را معین می‌کند و از آن حدود وزرا و وکلای ملت معلوم می‌گردد.' از این نمونه‌ها مشخص می‌شود که نمایندگان تجار به فهم مشترکی از نظم، قانون‌خواهی و لزوم تفکیک قوا برای ساماندهی امور و استقرار امنیت دست یافته بودند.

«شرایط بحرانی تجار، ناامنی، بی‌قانونی و نبود ضابطه‌مندی در امور اقتصادی که با هجوم سرمایه‌های بیگانه تشدید شد، آنان را به مشارکت فعال در جنبش مشروطیت کشاند. فعالیت آنان در استقرار نظام مشروطیت که نظامی قانونمند و مدرن بود، حضور فعال در انتخابات و مجلس به‌عنوان لزوم مشارکت سیاسی در امور و حضور فعالانه‌ی تجار در مجلس اول حاکی از اهمیت این موضوع برای تجار بود.

«مشارکت تجار در تنظیم قانون اساسی و متمم آن که بر احترام به حق مالکیت و تعیین ضوابطی قانونی برای مصادره‌ی املاک و اموال افراد تأکید داشت، از نمونه‌های درخور توجه است. طرح اصلاح محاکمات و وضعیت قضایی کشور نیز از مواردی بود که در متمم قانون اساسی اشاره‌هایی به آن شده بود. نطق‌ها و مواردی که نمایندگان تجار در مجلس اول به آن اشاره کردند، حاکی از آگاهی و حرکت هدفمند آن‌ها در این مسیر است. اما شرایط نامساعد اجتماعی سیاسی امکان تحقق کامل آن را تا سال‌های بعد به تعویق انداخت.»

دوست قدیمی: تاریخ!

«تاریخ به ما شناختی می‌دهد که مواجهه‌مان را با دنیای کنونی بهتر می‌کند. تاریخ قطعاً مثل فیزیک و شیمی صد درصد نمی‌تواند اتفاق‌ها را پیش‌بینی کند؛ چون جامعه متغیرها و ابعاد تغییرپذیر زیادی دارد و دائم در حال تغییر است؛ ولی شناخت گذشته طمأنینه می‌دهد، تحمل می‌دهد و باعث می‌شود مواجهه با خیلی از پدیده‌هایی که رویارویی با آن‌ها برای ما عجیب یا سخت است، برایمان آسان‌تر بشود. ما در تاریخ یا حواشی

جنگ و بحران‌های اجتماعی و به تبع آن‌ها انواع مصیبت‌ها را می‌خوانیم و با آن‌ها مواجه می‌شویم و همین تاب‌آوری ما را در برابر مسائل روز بیشتر می‌کند. یا مثلاً با بررسی روند جامعه‌ی ایران در تحولات قاجاریه و تمایل به نوگرایی جامعه، به نوعی به قاعده‌مندی نظام اجتماعی پی می‌بریم.»

خانم دکتر سهیلا ترابی فارسانی، کسی که در نخستین گروه ارشد رشته تاریخ دانشگاه فردوسی مشهد و نخستین گروه دکتری همین رشته در دانشگاه شهید بهشتی پذیرفته شد و او که نخستین فارغ‌التحصیل دوره ارشد پژوهشگاه علوم انسانی است و نخستین بانوی فارغ‌التحصیل دوره دکترای رشته‌ی تاریخ دانشگاه شهید بهشتی، برای آخرین بار مقاله‌اش را مرور کرد. وقتی از ارسال آن مطمئن شد، به پشتی صندلی تکیه داد و به این فکر کرد که بهتر است یکی دو ماهی موضوع مطالعاتی انتخاب نکند. به جاهایی که ندیده بود، فکر کرد. به سفرهایی که نرفته بود. تصاویری را که از تمامی سفرهای زندگی‌اش داشت، در سر دوره کرد و تا تهیه‌ی بلیط، رمانی در دست گرفت و آرام به جهان داستان سفر کرد.

منابع

ترابی فارسانی، سهیلا (۱۳۸۸)، «نخستین تکاپوهای تجار سرمایه‌دار در عصر مشروطه در استقرار قانون»، *پژوهشنامه‌ی تاریخ*، س ۴، ش ۱۴، بهار، ص ۲۷ تا ۴۴.

ترابی فارسانی، سهیلا (۱۳۸۸)، «تکاپوی زنان عصر قاجار: فردیت جهان سنت و گذار از آن»، *تاریخ اسلام و ایران*، س ۱۹، ش ۲ (پیاپی ۷۷)، تابستان، ص ۲۲ تا ۲۳.

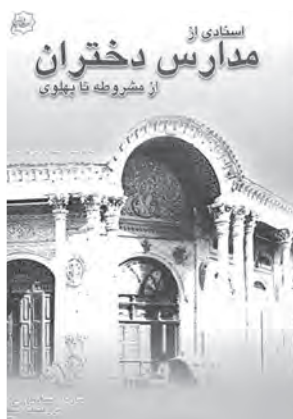
ترابی فارسانی، سهیلا (۱۳۷۸)، *اسنادی از مدارس دختران از مشروطیت تا پهلوی*، تهران: سازمان اسناد ملی ایران، پژوهشکده‌ی اسناد.

آلبوم عکس ها



دریافت نشان امین‌الضرب





فصل سوم

نور، صدا، حرکت

داستان زندگی کامران شیردل،

کارگردان و مستندساز

نویسنده: نرگس فتحی

مادر ایللیاتی

مادر ردیف کتودامن‌ها و پالتو پوست‌ها و پیراهن‌های زردوز را ورق زد تا رسید به لباس بختیاری و لحظاتی بعد صدای سُم اسبش کارگر و سرکارگر را باخبر کرد که «خانم»، همسر شیردل بزرگ، کامران و یکی دیگر از بچه‌ها را پشت اسب سوار کرده است و به افق تخت‌جمشید تاخت می‌زند. از مرودشت تا تخت‌جمشید راهی نبود. زن تبار ایللیاتی‌اش را فراموش نکرده بود. بچه‌ها هم نباید تاریخ را از خاطر می‌بردند. شیرهای سنگی شاهد بازی کودکانی فرزندان آقای شیردل بودند.

تولد در میاندوآب

پدر لب‌هایش را روی هم فشرد. طعم لب‌ها به شیرینی می‌زد، ولی خلق رئیس کارخانه تلخ بود. نامه‌ای از پایتخت آمده بود که به مزاجش سازگار نیفتاده بود. برای اینکه فکری به حال دستورات واصله کند، راه افتاده بود در سوله‌ها و برای کارگرها خرده‌فرمایش صادر می‌کرد. امرونی‌هایش شبیه رضاخان ریشه بر تن کارگرها می‌انداخت، ولی تمام دغدغه‌اش همان‌ها بودند. عمیقاً دلش برایشان می‌سوخت. چرخ کارخانه باید می‌چرخید، هم برای نان خوردن این‌ها هم برای شکرین شدن کام ایرانی‌ها.

پدر کامران با اهل و عیال شهر به شهر جابه‌جا می‌شد. کارخانه‌داری را

خوب بلد بود، او هفده کارخانه‌ی مهم قند را برپا کرد. کامران در میاندوآب به دنیا آمد. پنج فرزند دیگر، فراخور اینکه در چه شهری بودند، به تبار شیردل‌ها اضافه شدند.

بچه‌هایش در اغلب روستاهای ایران درس خواندند. با بیشترِ گویش‌های محلی صحبت کردند. لباس‌های رنگارنگ به تن کردند و ذاتاً همچون پدر، ملی بار آمدند.

تبعیدگاهی به نام پدر

«شانس بزرگم این بود که با بچه‌کارگرها بزرگ شدم. مادرم لباس‌های ما را از تنمان درمی‌آورد و تن بچه‌کارگرها می‌کرد. دهی سی علیه پدرم کودتا کردم. اگر علیه پدر نشورید که نمی‌شود، چون ما آمده‌ایم که کار دیگری انجام دهیم، کاری به‌جز آن که پدرمان کردند. من در چهارده‌سالگی فروشنده‌ی روزنامه‌ی حزب توده بودم و پدرم طرفدار جبهه‌ی ملی بود. بنابراین من علیه پدرم بودم.»

اوایل دبیرستان بود. کامران روزنامه‌های حزب توده را چاپ‌ده بود ته کیفش. کیفش باد کرده بود. مشخص بود که این آماس از کتاب و دفتر مدرسه نیست. معلوم نیست کدام شیرپاک‌خورده‌ای کامران را فروخت. سروکله‌ی ناظم مدرسه پیدا شد. کار سیاسی را ممنوع کرده بودند. یکی ناظم گفت و یکی کامران. این اولین بار نبود که کامران با ناظم مدرسه سرشاخ می‌شد، ولی بعدترها یک دفعه کار بالا گرفت. دستی بالا رفت و صدایی در حیات مدرسه پیچید. کلاغ پیر مدرسه بی‌صدا به آخرین شاخه‌ی کاج خشکیده پر زد. کسی سیلی خورد که نباید می‌خورد و هیمنه‌ای فرو ریخت. ناظم مدرسه به‌دست کامران شیردل نواخته شد.

«من تبعید شدم به شهر شاهی، همان شهری که آقای گلستان فیلم نوشتن با دوربین را آنجا کار کردند، قائم‌شهر امروزی. تبعید شدم پیش پدرم. پدرم می‌خواست شخصاً بر من نظارت کند. شاهی شهری بود که من آنجا توانستم رویدادهای سیاسی دوره‌های اروپا را تجربه کنم. مرکز درگیری چپ و راست بود. این اتفاق‌ها روی من بسیار تأثیر می‌گذاشت.

دور از خانواده زیر نظر پدر سخت‌گیر، دورانی را سپری کردم و پدر مراقب بود که من سمت کمونیست‌ها نروم، چون عمویوسف کارهایی کرد که آدم خجالت می‌کشد. به هر حال وای به حال آنکه در نوجوانی معترض نشود و بدا به حال کسی که در ۳۵ سالگی هنوز از آن حال بیرون نیامده باشد.»

کامران شیردل در سال ۱۳۱۸ ش. (۱۹۳۹ م.) متولد شد، در سال ۱۳۳۶ در دانشگاه رم به تحصیل معماری و شهرسازی پرداخت، در سال ۱۳۴۱ از بین چند هزار داوطلب، به‌عنوان اولین دانشجوی ایرانی در رشته‌ی کارگردانی به مرکز تجارب سینمایی شهر رم راه یافت و در سال ۱۳۴۳ در رشته‌ی کارگردانی سینما و تلویزیون فارغ‌التحصیل شد. اولین ساخته‌ی او فیلم کوتاه «آینه‌ها» (۱۹۶۳) از جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم‌های مدارس سینمایی جهان در توکیو جایزه گرفت. شیردل چند سال نیز به‌عنوان مترجم، مدیر دوبلاژ و گوینده در دوبله‌ی فیلم‌های ایتالیایی به زبان فارسی فعالیت داشت.

دوبله و استقلال مالی

«من دوران نسبتاً طولانی‌ای در زمینه‌ی دوبله‌ی فیلم‌های ایتالیایی در رم کار کردم. آنجا آقایان هوشنگ بهارلو، منوچهر شمسایی، پدر خانم شمسایی، و ایرج انور فیلم‌های ایتالیایی را به زبان فارسی دوبله می‌کردند. آقای آلکس آقابابیان پایه‌گذار اولین دوبله بود و ماها را قاپید. کار کردم و درآمدی داشتم و همین که جیبم پر شد، باعث شد بتوانم علم مخالفت بردارم و از معماری بیایم بیرون و بروم دنبال سینما.»

اولین کار حرفه‌ای در سینما

نه نفر برگزیده از بین دو یا سه هزار داوطلب تحصیل در مدرسه‌ی سینمایی رم، از اقصی نقاط جهان در یک کلاس داشتند فنون سینما را یاد می‌گرفتند. از این نه نفر، دو نفر زبان انگلیسی را خوب می‌دانستند؛ بقیه یا بلد نبودند یا ایتالیایی بودند. ایتالیایی‌ها هم از سر غرور و تنبلی

می‌گویند دیگران زبان آن‌ها را یاد بگیرند. این شد که شیردل و آن یکی را بردند برای دیلماجی.

پروژه‌های سینمایی متعهد بودند سالانه دو یا سه نیرو از دانشجویان مدرسه بگیرند. کامران شیردل بنا به زبان‌دانی و درس‌خوان بودن، جزو این‌ها شد و راهش به صحنه‌ی کارگردان‌های شناخته‌شده‌ی جهان باز شد.

«به‌دلیل زبان‌دانی راهم به سر صحنه‌ی فیلم جان هوستون باز شد. منتها رفتارهایی سر صحنه می‌دیدم که برایم واقعاً زننده بود. بازیگران تقاضاهایی داشتند و رفتارهایی می‌کردند که عجیب بود. من آنجا یکی از دستیارهای کارگردان شدم. پول خوبی هم می‌دادند. با پولم چهارده صندوق کتاب و موسیقی خریدم و بعدها آن را با خودم به ایران آوردم و زود از آن فضای دستیاری بیرون آمدم.»

شیردل در پایان تحصیلات سینمایی‌اش در فیلم عظیم «انجیل» به کارگردانی جان هوستون، که در نقاط مختلف ایتالیا ازجمله شهرک سینمایی چینه‌چیتا (رم) فیلم‌برداری شد، به‌عنوان دستیار کارگردان آغاز به کار کرد.

داستان دیدار با بزرگان سینما

«جان هوستون! او یکی از آدم‌های بسیار مشهور هالیوود بود. ما بچه‌هایی بودیم که توی لاله‌زار سینما می‌رفتیم. من به‌قدری خوش‌شانسم که خدا از دست من خسته شده است، بس که ازش شکرگزاری می‌کنم، به‌رغم این حال جسمانی الانم و عصایی که دستم گرفته‌ام.»

پدرش آدم رضاشاهی تکنوکرات و تحصیل‌کرده و ملی بود. او معتقد بود بچه‌هایش همه باید یا دکتر بشوند یا مهندس تا به درد ایران بخورند. کامران شیردل هم ابتدا رفت مهندس معمار شود، ولی عشق سینما کار خودش را کرد.

«رفتم کنکوری عجیب و غریب دادم و به‌عنوان اولین ایرانی پذیرفته شدم. خودم این‌قدر باورم نمی‌شد که شوک شدم و کارم به بیمارستان

کشید.»

کامران در تهران داشت به مدرسه‌ی معماری می‌رفت که در مدرسه‌ی سینمایی رم پذیرفته شد. معماری را، خلاف میل پدر، رها کرد و سینما را شروع کرد. در طول دوره‌ی تحصیلات سینمایی‌اش، آن معماری خواندن به کارش آمد. او به ایتالیا رفت و تحصیل در آن مدرسه را شروع کرد و با دنیای تازه و تعاریفی به دور از کلیشه روبه‌رو شد. از جمله استادان او می‌توان از بزرگانی همچون چزاره زاواتینی، روبرتو روسلینی، پیر پائولو پازولینی، میکال آنجلو آنتونیونی، فرانچسکو رزی، جیلو پونته‌کوروو، ویتوریو دسیکا و... نام برد.

«فاشیست‌ها آن‌قدرها هم بد نیستند. شهر سینمایی معروف ایتالیا، چینه‌چیتا را موسیلینی ساخته است. حالا ما همه‌اش لعنتش می‌کنیم. مدرسه‌ی سینمایی رم هم به‌دست فاشیست‌ها ساخته شد.»

برتولوچی

زمستان پربرفی بود، سال ۱۳۴۴. جوان فرنگ درس‌خوانده از هواپیما پیاده شد. سوز سرما گونه‌های گلگونش را سرخ‌تر کرد و در بیخ گوشش گفت مراقب باشد. کامران شال‌گردن همیشگی‌اش را محکم‌تر کرد و به‌سمت قلب تهران حرکت کرد. مسافر از پس هفده سال دوری برگشته بود. هفده سال زمان زیادی است برای اینکه همه‌چیز تغییر کند.

«هفته‌ی اول که رسیدم ایران، نوشتن مقالاتم را شروع کردم. بزرگداشت آنتونیونی بود. روزنامه‌ی سینما ۵۳ را راه انداختیم. آن موقع هژیر داریوش هنوز در قید حیات بود. بسیار فعالانه شروع کردم. کسی به نام آقای کاروزه از انجمن فرهنگی ایران-ایتالیا از سفارت ایتالیا تماس گرفت و رفتم به‌عنوان اولین فارغ‌التحصیل دانشکده‌ی سینمایی رم او را ملاقات کردم. ایشان من را به آقای فارینون معرفی کرد و او هم از طرف شرکت ایتالیایی مینراریا، شرکت اکتشاف نفت در خارج از کشور، همان شب با من قرارداد بست که در کوه‌های بختیاری از چاه‌های نفتی که آن‌ها داشتند می‌ساختند مستند بسازم. خاطرم هست در میدان ونک کافه‌ای بود و آنجا

همدیگر را ملاقات کردیم. من گفتم کار مستند بلد نیستم. آقای فارینون گفت که هرکس از ایتالیا برگردد، کار مستند بلد است. من را متقاعد کرد که برویم در موقعیت چاه‌ها و ازشان بازدید کنیم.»

آقای فارینون با هزار اصرار کارگردان جوان را متقاعد کرد که کار را بپذیرد. یکی دو روز بعد، وقتی کامران به خانه بازگشت، مادرش گفت فلانی پیغام گذاشته است که تماس بگیری. کامران تماس گرفت. دید کلمه‌هایش معذب‌اند، دارند در هم می‌پیچند. گویی یک جای کار می‌لنگید. آدرس دفتر را گرفت و رهسپار خیابان درختی شد، نزدیک خیابان شریعتی.

مسئول و رابط شرکت اکتشاف نفتی باز هم دستانش را به هم می‌سایید. کامران خلاصش کرد. گفت: «چیزی پیش آمده است؟» فارینون این‌طور گفت: «درست هم‌زمان با صحبت ما، شرکت مادر ما در میلان با کارگردانی صحبت کردند که فردا شب دارد به ایران می‌آید.» با همان شرمندگی و استیصال گفت: «من واقعاً نمی‌دانم الان باید توی این شرایط چی کار کنم.» کامران نام کارگردان را پرسید. او گفت: «برناردو برتولوچی!»

«گفتم: ئه، او که دوست من است. ما هم محله و هم بازی و هم مدرسه‌ای بودیم و به آسانی موافقت کردم که کار به برتولوچی واگذار شود. گویا دو فیلم سیاه‌وسفید برتولوچی که زیر نظر پازولینی ساخته شده بود، خوب فروش نرفته بود و به‌رغم محبوبیتش، ایتالیایی‌ها این کارگردان را کنار گذاشته بودند. برای همین آمد ایران که از فضایی که در اطرافش بود هم فاصله بگیرد. برتولوچی کارش را بلد بود. زیر نظر پازولینی کار کرده بود. خانواده‌ی سرشناسی هم داشت. پدر برناردو ملک‌الشعرای ایتالیا بود.»

بعد از استقرار برتولوچی در هتلی در خیابان انقلاب فعلی، گشت‌وگذارهای این دو دوست قدیمی با یکدیگر آغاز شد.

«گردش شبانه‌ی من و برتولوچی در خیابان‌های تهران شروع شد. من به چند نقطه‌ی شاخص شهر پی بردم. رسیدیم به جنوب شهر. به کوره‌پزخانه‌هایی که از برف پارسال هنوز غرق در گل‌ولای و فقر بود. اشک

ما درمی‌آمد. هم غمگین می‌شدیم هم برای کار بهمان انگیزه می‌داد. چون به هر حال ما شاگردهای پازولینی بودیم و او کسی بود که دست ما را می‌گرفت و به جنوب شهر می‌برد و چشم ما را باز می‌کرد. من هروقت کار می‌ساختم، خودم را متعهد می‌دانستم که به این سؤال پاسخ بدهم که اگر استادم اینجا بود، درباره‌ی این کار چی می‌گفت. مثلاً اگر خانم رزا داد این کار را می‌دید، قبول می‌کرد یا نه یا آقای پازولینی به همین ترتیب. خب ما بر طبق قسم‌نامه‌ی بقراطی یاد گرفته بودیم به واقعیت و به حقیقت بپردازیم، به‌رغم هر مسئله‌ای که پیش بیاید. من زود فهمیدم که در کشورهای عقب‌مانده برای رسیدن به حقیقت باید دروغ گفت و این ادامه خواهد داشت. تا کی؟ نمی‌دانم.»

از مدرسه‌ی سینمایی در رم تا وزارت فرهنگ و هنر در تهران

روزگاری که کامران در ایتالیا بود، با نقاشان نشست و برخاست داشت. به منزل آقای وزیرِ مقدم نقاش هم می‌رفت. آنجا با ارمنی خوش‌سیمایی آشنا شد به نام موزیکولوگ و او برایش از وزارت فرهنگ و هنر ایران گفته بود و شماره‌اش را داده بود که هروقت آمد ایران، به آن‌ها سری بزند.

«در همان زمان، بازدیدِ داشتم از اداره‌کل هنرهای زیبای سابق، همان وزارت فرهنگ و هنر. شوهرخواهرِ شاه وزیرِ وزارت فرهنگ و هنر بود. گویا معلم و یولون شمس پهلوی بوده است که بعداً به ازدواج هم درآمدند. خلاصه کل وزارتخانه را نشانمان دادند. مرداد یا شهریور سال ۱۳۴۴ بود. از آن‌همه امکانات وزارتخانه حیرت کردم. چه معماری وزینی هم داشت با انبارهای پر از دوربین‌های دست‌نخورده و نو.»

چند فیلم هم به نمایش گذاشتند، مثل فیلم گلی مقدس آقای هژیر داریوش و ریتم طیب و در این نمونه‌ها تکنیک خوب فنی برای شیردل چشمگیر بود. از چندوچون لابرآتوار پرسید. او را به لابرآتواری بردند که فرانسوی‌ها اداره‌اش می‌کردند و توانسته بودند شاگردان خوبی مانند اکبر عالمی تربیت کنند.

این نامه محرمانه است

چندی گذشت. روز مهمی برای وزارت فرهنگ و هنر بود. از چندین کارگردان دعوت کرده بودند تا ببینند با این تجهیزاتی که هست چه می‌شود کرد. باید فیلم ساخته می‌شد، شاید به روش انگلیسی‌ها. از اخبار روز و دستاوردهای شاه فیلم‌های چنددقیقه‌ای ساخته می‌شد و قبل از شروع فیلم در سینماها پخش می‌شد. از تحصیل کرده‌های قبل از شیردل، هژیر داریوش، آقای طیب، احمد فاروقی (نوهی احمدشاه) و چند نفری از دانشجویان سیراکیوس بودند. سیراکیوس مدرسه‌ای بود که امریکایی‌ها در آن به تربیت کارگردان می‌پرداختند.

آن وقت‌ها وزارت فرهنگ و هنر تازه تأسیس شده بود. یک روز از سوی «سازمان زنان ایران» طرحی دست‌نویس به اداره کل تولید فیلم و عکس این وزارتخانه رسید که شامل سفارش ساخت چند فیلم درباره‌ی مسائل جنوب شهر، زندان و برخی محله‌های بدنام تهران بود، سفارشی که مطالعه‌ی موضوع محوری آن‌ها به‌نوعی زندگی شیردل را متحول کرد. «تام خانوادگی خانم منشی صدوقی بود. زنگ زد گفت: 'پنجشنبه جلسه برگزار می‌شود، شما هم بیایید.' آقای پهلبد و هوشنگ شفتی هم بودند. در باز شد و آقای شاهرخ گلستان، برادر آقای ابراهیم گلستان، وارد شد. کار فیلم‌برداری‌اش فوق‌العاده بود. نامه‌ای در دست داشت. از طرف سازمان زنان ایران به وزارت فرهنگ و هنر طرحی آورده بود. سازمان زنان متعلق به خواهر شاه، اشرف، بود. اشرف خواسته بود برای سازمان زنان درباره‌ی شهر نو و جنوب شهر فیلم ساخته بشود.»

به‌دلیل جوان‌تر بودن، گویی شیردل آخرین کسی بود که حق نظر دادن داشت. نوبت به هریک از قدیمی‌ترها یعنی آقایان شفتی، داریوش، فاروقی و دیگران که می‌رسید، دل کارگردان پرسودا می‌لرزید. نکند کوره‌پزخانه‌ها را زودتر از من بردارند. شاگرد پازولینی یاد گرفته بود که به فقرا توجه کند.

«دست و پایم می‌لرزید. وقتی عصبی می‌شوم، هول می‌کنم. نگران بودم کسی زودتر از من این کار را بقاید و برای من باقی نماند. هرچند

آن‌ها هریک بنا به دلایلی طرح را رد کردند و من با کمال میل قبول کردم. ذاتاً سریع کار انجام می‌دهم و توقف ندارم. از فردایش محل کار من به خیابان قوام‌السلطنه‌ی سابق، خیابان سی تیر فعلی، منتقل شد. در واقع، محل کارم از وزارت فرهنگ و هنر رفت به سازمان زنان.»

این موقعیت ناب در اختیار شیردل گذاشته شد تا بتواند درس‌های استادانش در دانشکده‌ی فیلم‌سازی رُم را پس بدهد، کسانی که به‌خاطر اعتقاد به آنچه باید بیان کنند، حتی جان و زندگی خود را نیز به خطر می‌انداختند.

«من و برتولوچی شاگردهای پازولینی بودیم. او چشم ما را باز کرد. ما را با خودش به محلات پست می‌برد، طوری که پلیس هم با ما می‌آمد. پازولینی خودش اهل چنین محله‌هایی بود. من با دیدن کوچه‌های شهر نو لرزیدم. سبک کار من، که در دوران تحصیل آموخته بودم، 'نوشتن با دوربین' بود و از آنجاکه حدس می‌زدم ساخت فیلم‌های پیشنهادی به‌زودی با دشواری‌ها و موانعی روبه‌رو خواهد شد، خیلی سریع و به همین شیوه ساخت آن‌ها را شروع کردم. برای ساخت 'ندامتگاه' که البته فیلم دل من نبود، قدم به زندانی گذاشتم که تمیز و کنترل‌شده بود و به همین خاطر نمی‌شد واقعیت را در آن پیدا کرد، اما وقتی به محله‌ای بدنام رفتم، فضا متفاوت بود. البته قبل از همه‌ی این‌ها برای اینکه کارم را شروع کنم، اول باید امتحان می‌شدم.»

دوربینت را آتش کن برای نقره‌کاری و کوره‌پزخانه

چمدان علایق کامران شیردل پر است از هنرهای مختلف: صنایع دستی، مجسمه‌سازی، نقاشی و البته سینما. برای اینکه وزارت فرهنگ و هنر آن زمان بداند این‌همه درس خواندن و از فرنگ برگشتن ثمری هم داشته یا نه، کامران شیردل را روانه‌ی ساخت یک مستند بی‌حاشیه کردند.

«با هوشنگ بهارلو رفتیم و 'بوم سیمین' را در تهران و اصفهان و شیراز ساختیم. جنبه‌ی انتقادی نداشت. درباره‌ی هنر نقره‌کاری بود. تجربه‌ی خوبی بود. خیلی مقبول واقع شد و بعد از آن گفتند: 'حالا می‌توانید

کارتان را شروع کنید، بعد از مدتی در ده لاملنگ^۱ اون شب که بارون اومد^۲ را ساختم که باعث شد اخراجم کنند.»

شهر نو، قلعه، ندامتگاه

کامران شیردل بانوان تحصیل کرده‌ی فرانسه را که در سازمان زنان شاغل بودند به خط کرد برای بازدید از جنوب شهر. خانم‌ها و پاسبان از ماشین پیاده شدند. سوز می‌آمد. خانم‌ها پر پالتو پوستشان را بیخ گوششان کشیدند و زیرچشمی به چادرهای زهواردررفته و تابه‌تای زنانی که آن دست خیابان چهارچشمی به آن‌ها زل زده بودند، نگاه کردند. پاسبان گفت: از این سمت برویم.

«خیلی زود فهمیدم باید ایتالیایی‌بازی دریاورم. بانوان سازمان زنان اصلاً از آمدورفت به جنوب شهر خوششان نمی‌آمد. برای نیامدن منتظر تعارف بودند. حضور پاسبان هم منفعتی نداشت. فقط دست‌وپاگیر بود. پولی گذاشتم در جیب پاسبان و او هم دیگر نیامد. بنا بود فیلم در ژانر خبری باشد و در مدح فعالیت‌های سازمان زنان ایران برای زنان زندانی برنامه‌ریزی شده بود.»

مازیار پرتو توده‌ای بود و کسی به او کار مهم نمی‌داد، ولی شیردل با او به توافق رسید: «چند تا نمونه کار دیدم و خیلی زود گروه خودم را پیدا کردم. با این آدم‌ها در عرض سه روز^۳ ندامتگاه^۴ را ساختیم. در حد امکانات دوربین به زندان می‌رفت. مقوله‌ی دوربین روی دست و فیکس فریم و تبدیل عکس به فیلم را خودم پیدا کردم. از کسی یاد نگرفتم، چون برایم خیلی مهم بود که در فیلم‌هایم زبان شخصی خودم را داشته باشم. هنرمند باید زبان شخصی خودش را داشته باشد تا بتواند زبان نوینی در هنر پیدا کند.»

شیردل صبح‌ها می‌رفت شهر نو، عصر می‌رفت جنوب شهر. از کوره‌پزخانه‌های میدان شوش فیلم می‌گرفت، از صحنه‌ی خون‌فروشی، از دالان‌های گرم آجرپزی. او با شتاب هرچقدر می‌توانست تصویر می‌گرفت، چون می‌دانست به‌زودی دیگر نخواهند گذاشت به این شیوه ادامه دهد. تا اینکه نگاتیوهایی که برای ظهور به وزارتخانه می‌داد کم‌وبیش دیده

شد و در راهروها پچ‌پچه به راه افتاد و ساواک کامران شیردل را فراخواند. «یکی از کسانی که پیدا کردم منصور یزدی بود. از قبل می‌شناختمش. در آلمان درس خوانده بود. آدم سیاسی‌ای بود. وقتی فضای جنوب شهر را دید، به‌طرز غریبی از خود بی‌خود شد و شروع کرد گریه کردن، جوری که ساکت نمی‌شد و داشت توجه‌ها را جلب می‌کرد. برای اینکه آرامش کنم، مجبور شدم بزنم توی گوشش. گفتم: 'ما گریه‌هایمان را بعداً می‌کنیم. الان بلند شو کار بسازیم. این موقعیتی است که دیگر هرگز پیش نمی‌آید.' و واقعاً هم پیش نیامد. 'تهران پایتخت ایران است' را با یزدی کار کردم. رسمی بود، از فیلم‌برداری که برمی‌گشتیم، کار توی لابراتوار فرهنگ و هنر کپی می‌شد. این‌طوری بود که کارگران لابراتوار کار را دیده بودند و سروصدا پیچید و بگیروبیند ساواک شروع شد.

«من غروب می‌رفتم اتاق مونتاژ. فضای شب برای تدوین بهتر است. می‌رفتم و تا دم صبح کار می‌کردم. آن روز رفتم دیدم در اتاق مونتاژ قفل است. آبدارچی گفت: 'شما را بالا می‌خواهند.' رفتم اتاق رئیس اداره کل امور سینمایی کشور. گفت: 'این‌ها چیست داری می‌گیری؟! من جوان بودم. غُذ و عصبی بودم. آن‌همه زشتی را هم از نزدیک دیده بودم. می‌دیدم به‌رغم ثروتی که ایران دارد و آن‌همه نفت که صادر می‌شود، این وضع تهران است. با همان سر داغم گفتم: 'آخر این است. بالاخره کی تصمیم می‌گیرد این هست یا نیست. بوی لجن و بوی گند را با سینما نمی‌شود منتقل کرد. می‌خواهید خودتان با من برویم و با جناب وزیر گفت‌وگو کنیم.'»

آقای پهلبد دستور داد «قلعه» متوقف شود. «تهران پایتخت ایران است» هم متوقف شده بود، ولی این‌قدری فیلم داشت که بتوان تمامش کرد، تمامی ناتمام! «هرچند ناتمام به این دلیل که نه فقر و فحشا تمام شده نه فیلم من.»

قوانین آمده‌اند که شکسته شوند

«ویکتوریا دیسکا اهل سیسیل گفت: 'قوانین نیامده‌اند که پابرجا بمانند،

قوانین آمده‌اند که شکسته شوند،^۱ منتها به‌دست آدم‌هایی که بتوانند و جسارت داشته باشند. در یک سال، شش تا فیلم ساختم و همه‌اش توقیف شد. من به این بگیروبندها کاری نداشتم، چون تاریخ گفته است که می‌گیرند و می‌بندند، ولی روزی جایی معلوم می‌شود.»

اردیبهشت سال ۱۳۴۷ بود، هم‌زمان با طغیان دانشجویی در اروپا. پهلبد پنج صبح پشت میز ریاست وزارتخانه بود. هر روز تقریباً زود می‌آمد، اما آن روز زودتر آمده بود. مسئله‌ای مشوش کرده بود. کارگردان جوان طبق برنامه پیش نرفته بود. به خانم صدوقی گفته بود شیردل برای جلسه‌ای فوری بیاید وزارتخانه. او هم آمده بود. روبه‌روی هم نشسته بودند و بی‌دلیل به فنجان چای نگاه می‌کردند تا اینکه صدای قیژ چرم درآمد و سکوت شکسته شد.

وزیر گفت: «این کارها را نمی‌توانیم به اعلی‌حضرت نشان دهیم.» از کامران شیردل با احترام خداحافظی کرد و به او قول داد از این فیلم‌ها محافظت می‌شود. وزیر روی مبلمان چرمی خود جابه‌جا شد و گفت: «هر زمان وضع ایران خوب شد، این‌ها را نمایش می‌دهیم و پشت‌بندش ایران آباد را نشان خواهیم داد. منتها الان به صلاح نیست.» گفت: «فقط شما یقین داشته باشید فیلم‌های شما را نابود نخواهیم کرد.»

«من با خودم گفتم: 'چرند می‌گوید' سیزده یا چهارده سال بعد اکبر عالمی گریه‌کنان زنگ زد. میان اضطراب و شوقش این‌طور متوجه شدم که گفت: 'استاد، فیلم‌هایت را پیدا کردیم.' سرش داد زدم. گفتم: 'این شوخی زشتی است. تو نباید با من شوخی کنی.' باز با تمام شوق و هیجانش گفت: 'نه، شوخی نمی‌کنم. فیلم‌ها اینجاست.' از خیابان بهار تا وزارتخانه دویدم. حفره‌ای را در لابراتوار وزارتخانه پیدا کرده بودند که بخشی از فیلم‌ها آنجا بودند.»

نگاهی که تاریخ مصرف ندارد

آقای کارگردان در سال ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ اولین فیلم بلند سینمایی خود را به نام «صبح روز چهارم» تهیه و کارگردانی کرد، برداشتی آزاد از فیلم «از

نفس افتاده» اثر معروف ژان لوک گدار. این فیلم نیز از سومین دوره‌ی جشنواره‌ی «سپاس» چندین جایزه گرفت.

کلاه‌ها برافراشته بود و صدای سوت‌ها هنوز نخواستیده بود که در سال ۱۳۵۳ فیلم «حماسه‌ی روستازاده‌ی گرگانی» بعد از شش سال توقیف به بخش مسابقه‌ی سومین دوره‌ی «جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم تهران» راه یافت و جایزه‌ی بزرگ جشنواره را به‌عنوان «بهترین فیلم مستند به مفهوم مطلق» به دست آورد. با پایان جشنواره و بازگشت هیئت داوران خارجی (از جمله جیلو پونته کوروو، الن رب‌گریه، میک‌لوش یانچو، روبن مامولیان و روزنامه‌نگاران)، این فیلم مجدداً توقیف شد و پس از انقلاب مجوز نمایش کامل گرفت و به شهرت و اعتباری جهانی دست یافت.

انگار داستان توقیف‌های شیردل تمامی نداشت. در سال ۱۳۵۴ با دعوت به کار مجدد، شیردل دست به کار تهیه و کارگردانی اولین فیلم بلند سینمایی «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» شد. این فیلم «دوربین» نام داشت و برداشتی آزاد از اثر معروف نیکلای گوگول به نام بازرس کل به شمار می‌رفت. این فیلم نیز در اواسط فیلم‌برداری به‌دلیل صراحت در طرح انتقادهای اجتماعی از طریق لحنی طنزگونه و گزنده متوقف شد و از ادامه‌ی ساخت آن جلوگیری کردند.

معجزه

در سال ۱۳۵۹ فیلم‌های شهر نو تازه پیدا شده بود، ولی طوری نبود که کامران بتواند با آن‌ها یک کار را کامل کند. شب و شب‌نشینی با رفقای مونس خوش می‌گذرد. مگر اینکه کسی دماغ باشد و با هیچ سازی کوک نشود. نعمت حقیقی، همسر لیلی گلستان و پدر مانی حقیقی کارگردان، رو کرد به کامران و گفت: «چی شده؟ چی کار کنیم سرحال بشوی؟ شبمان را خراب نکن.»

شیردل داستان فیلم شهر نو را تعریف کرد. نعمت زد زیر خنده: «همین؟ مسئله‌ات همین است؟! کاوه کلی از آنجا عکس گرفته. از تو هم عکس گرفته است. خودت هم خبر نداری. عاشقت است. تو نگران نباش.»

کامران در بحبویه‌ی انقلاب دوربینش را برداشته بود و به دل خیابان‌ها زده بود. عکس می‌گرفت. کسی که دوربین دستش باشد در بین جمعیت به چشم می‌آید، خصوصاً کسی که از پیشگامان و چهره‌های اساسی سینمای نو و پایه‌گذار سینمای مستند اجتماعی سیاسی در ایران است. کاوه گلستان دورادور او را دیده بود.

کامران شیردل ۳۹ سال داشت که دوربینش را برداشت و زد به خیابان‌هایی که شبیه میدان جنگ شده بودند. او فیلم‌ساز بود نه عکاس، اما این‌قدر با عدسی دوربین فیلم‌برداری دنیا را دیده بود که بتواند از رویدادهای هرروزه‌ی سال ۱۳۵۷ در گوشه‌وکنار تهران عکس بگیرد. فیلم‌هایی هم گرفت، اما تهیه‌ی عکس‌ها در آن گیرودار ساده‌تر بود و نتیجه‌اش گویاتر. دوربین کامران همه‌جا بود، از نماز عید فطر تا بدرد با نجات‌الهی، از صبح گشایش دانشگاه تا تظاهرات باشکوه خیابانی و رویارویی‌های خونین، از بازگشت رهبر انقلاب تا مدرسه‌ی علوی، از قیام مردمی، به‌ویژه جنگ در پادگان عشرت‌آباد، تا پیروزی و تنش‌های بعدی. تصاویر شیردل بعدها در کتابی جمع‌آوری شد، کتابی شامل مجموعه‌عکس‌های دوران انقلاب. شاید عنوان گاهنامه‌ی انقلاب برای این مجموعه مناسب باشد. در این مجموعه، اسنادی منتشر شد که برای آشنایی بیشتر با یکی از رویدادهای مهم تاریخ معاصر ایران یعنی انقلاب اسلامی به کار می‌آید، انقلابی که موافق و مخالف هم‌داستان‌اند که همه‌چیز را دگرگون کرد و ایرانی دیگر ساخت. کامران شیردل هم همیشه می‌خواسته همین کار را انجام دهد: بر هم ریختن پیش‌فرض‌های تکراری و درانداختن طرحی نو. کامران می‌خواست یا نه، در دلش بود یا نه، در جمع تصویرپردازان انقلاب‌ها جای گرفت. آدم‌های شجاعی که با مداد سیاه، قلم‌مو یا دوربین به دل آتش‌فشان رفتند و رویدادها را ثبت کردند.

مردی با گونه‌های صورتی و اقبالی بلند

«من می‌گویم خوش‌شانسم برای همین چیزهاست. دو روز بعد کاوه گلستان مجموعه‌ی نفیسی از عکس‌هایش را آورد دم خانه‌ی من تحویل داد

و رفت. می‌گویند جوینده یابنده است، همین است. کافی است پيله کنید. عکس‌هایی که کاوه گلستان آورد فوق‌العاده بودند. حالا من باید با پیدا کردن زبان، بیان و شکل زیبایی‌شناسی، این عکس‌ها را با فیلم و صدایی که داشتم تلفیق می‌کردم. لازم شد برای این موضوع ساخت انیمیشن را یاد بگیرم. دو و نیم تا سه دقیقه باند صوتی داشتم. می‌خواستم این صدا و این عکس‌ها را به شیوه‌ی ساخت انیمیشن مونتاژ کنم. بنابراین، من برای فیلم 'قلعه' چند دقیقه صدا داشتم و تعدادی عکس. برای صداهایی که داشتم، از بین عکس‌ها گشتم چهره‌هایی را پیدا کردم که شبیه‌تر به آن صدا بودند و گروه‌بندی کردم. در واقع یک سناریو به وجود آمد. صدا را مونتاژ کردم و بعد رویش تصویر گذاشتم.»

اولین بار در ایران، کامران شیردل از اینسرت عکس بین فیلم استفاده کرد

«تهران پایتخت ایران است» و «قلعه» پس از اتمام و نمایش در ایران موفق شدند جوایز بسیاری از جشنواره‌های مختلف سینمایی مستند و مراکز هنری و سینمایی جهان کسب کنند که جایزه‌ی اول جشنواره‌ی «میلاد»، دیپلم افتخار جشنواره‌ی مسکو، جایزه‌ی ویژه‌ی «فیپرشی» از جشنواره‌ی معتبر کراکوف لهستان و بسیاری دیگر از آن جمله‌اند.

رهنمایان راه بین شب و روز در تماشای احترام تواند

«هیچ‌کس به این زن‌ها احترام نگذاشته بود. هیچ دوست ندارم واژه‌ی فاحشه را به کار ببرم. آن‌ها بانوان محترمی بودند که برای نان بچه‌هایشان آن کار را می‌کردند. من ساعت‌ها صبر می‌کردم که حیاط خلوت شود. نزدیک صبح می‌شد. تازه آن موقع سرِ درِ دودل این‌ها باز می‌شد. من هم جوان بودم و بر و رویی داشتم و این هم در جلب محبت آن‌ها بی‌تأثیر نبود، ولی بیشتر احترام واقعی‌ای که من بهشان می‌گذاشتم باعث می‌شد صادقانه جواب بدهند. آن‌ها مادرهایی از جان گذشته بودند که می‌خواستند شیر بچه‌شان را تهیه کنند و از فقر به شهر نو رسیده بودند.»

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند

«همایون پورمند صدابردار سر صحنه‌ی ندامتگاه بود. او صدابردار پایه یک صدا بود، ولی دستگاه‌های صدایی که به ما داده بودند کوکی بود. همین باعث می‌شد وقتی بیشتر از مدت معینی کار می‌کردیم، ریتم صدا بیفتد و مشکل آفرین بشود. سر فیلم ندامتگاه هم ما با مشکل مواجه شدیم. برای همین، مجبور شدم آن فیلم را دوبله کنم. سال‌ها کسی این راز را نمی‌دانست. من کارمندان وزارت فرهنگ و هنر را بردم به خیابان عین همان حرف‌هایی را که افراد داخل فیلم می‌گفتند با تمرین آماده کردیم و در خیابان با آمیبانس واقعی از نو ضبط کردیم. تا به آن زمان هم کسی صدابرداری سر صحنه را انجام نداده بود و در واقع من در فیلم‌هایم از آن روش استفاده کردم. به‌رحال من آدم زرنگی‌ام. تمام هم را برای رسیدن به خواسته‌های موجهم به کار می‌گیرم. تمام دروغ‌هایی را که بلدم می‌گویم تا به راستی که می‌خواهم برسیم.»

جشنواره‌ی جهانی فیلم تهران

هژیر دبیرکل جشنواره‌ی جهانی فیلم تهران بود و مدیر بسیار قاطعی بود. ایران ثروت انبوهی داشت و ملکه هم به کارهای فرهنگی علاقه‌مند بود. ازطرفی، برگزاری جشنواره‌ی فیلم از علائم مدرنیته محسوب می‌شد؛ پس جشنواره‌ی فیلم شرق راه‌اندازی شد.

«آن زمان که ما می‌رفتیم جشنواره‌ی ونیز، هزینه‌ی سفر و جای خواب را می‌دادند. ما می‌رفتیم و مهمان‌ها را هدایت می‌کردیم این‌طرف آن‌طرف. توی این سفرها آلن رنه و برگمن را دیدم. وقتی جشنواره‌ی تهران غربی‌ها را پذیرفت، آن‌ها هم مشتاقانه آمدند. از غذای خوب و شهرهای ایران خوششان می‌آمد. کادو هم می‌گرفتند.»

دیدار با آنتونیونی

از اولین جوایز مدرسه‌ی سینمایی رم، دیدار با استاد آنتونیونی بود. به دانشجویان گفته شد برای تز ورودی مدرسه ده صفحه درباره‌ی استاد

سینمای ایتالیا، آنتونیونی، بنویسید. کامران شیردل شروع کرد به نوشتن، از هرآنچه خوانده بود، از هرآنچه در سینماهای لاله‌زار بارها و بارها دیده بود، از تمامی مقالات مجله‌های سینمایی‌ای که به‌جای درس ریاضی و علوم به خورد جان‌ش رفته بود. حدود ۱۳۲ صفحه شد. استادان مدرسه متحیر مانده بودند و شیردل جایزه را برد و آنتونیونی را دید.

بعدترها آن نوشته در مقدمه‌ی کتاب آقای گل‌مکانی چاپ شد و سال‌ها گذشت و جشنواره‌ی فیلم تهران به راه افتاد. آنتونیونی استاد مهمان جشنواره شده بود و خودش گفته بود: «مترجم من باید فقط کامران شیردل باشد.»

«آنتونیونی بسیار شکاک بود. انسانی مغموم با اعصابی داغون و گوشه‌گیر بود. او با شرح‌حال‌نویسش و عکاسش به جشنواره‌ی تهران آمده بودند. خودش گفته بود که همراه من فقط باید شیردل باشد و مدام می‌گفت: 'دقیق بگویی‌ها.' آن بعدازظهری که مصاحبه‌ی آنتونیونی بود، خیلی شلوغ شده بود. حالا آنتونیونی همین‌طوری کلاً از شلوغی وحشت داشت و در یک عالم کافکایی زندگی می‌کرد، وقتی این شلوغی را دید، گفت: 'اینجا آتش‌سوزی شده است؟' گفتم: 'نه، آمده‌اند شما را ببینند.' با تندی گفت: 'من را مسخره می‌کنی؟ یعنی این‌ها من را می‌شناسند؟' من که دیگر از دست بدبینی‌های آنتونیونی بریده بودم، در پاسخ بهش برای اولین بار، آن حالت شاگردی را کم‌رنگ کردم و خیلی قاطع گفتم: 'بله، نه‌تنها شما را می‌شناسند بلکه از شما سؤال‌هایی خواهند کرد که تویش می‌مانید و نمی‌توانید پاسخ بدهید.'

«آنتونیونی چهره‌ی فلورانس‌ای داشت، ولی سکت‌ه کرده بود. وقتی سؤال‌ها شروع شد، گاهی به من نگاهی می‌انداخت که یعنی نه، انگار خبرهایی هست. جو جلسه به‌سمتی رفت که آنتونیونی با متانت رو به من گفت: 'من از این جمع خیلی راضی‌ام، بنابراین به این‌ها بگو برای تشکر راز آن صحنه‌ی سکانس پلان آخر حرفه: خبرنگار را برایتان می‌گویم' و برایشان تعریف کرد.»

بسا شکست دلم

قفسه‌های فیلم‌های تاریخ سینما در زاویه‌ای قرار دارد، فیلم‌های دوره‌ی جوانی و لاله‌زار، فیلم‌هایی که تنها دارایی بازگشته از رم بود. گاهی، شاید گاهی، صدا و تصویر فقط! همان فیلم‌ها، فضای خانه را پر می‌کند، ولی فقط همان‌ها!

«من دیگر فیلم نمی‌بینم. نمی‌توانم فیلم ببینم. من با عشق راجع به فیلم فکر کردم، صحبت کردم. من به راحتی گریه می‌کنم. آدمی احساساتی هستم، ولی این سینمای الان برایم خنده‌دار است. شاید هم دلیلش این باشد که در کارم شکست خوردم. من به‌رغم میل باطنی‌ام راهی را پیش گرفتم که خودم هم ازش بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم مستندسازم، ولی مستندساز شدم. زود آمده بودم. آرزو داشتم آن راه را ادامه بدهم، ولی با احترامات فائقه اخراج شدم. در اردیبهشت ۱۳۴۷ فکر می‌کردم واقعاً ژنرال‌م با هفت تا مدال! هفت تا فیلم ساخته بودم که همه‌اش توقیف شده بود.»

زمستان سال ۱۳۴۶ بود. شیردل سفارش کار جدیدی گرفت، سفارش ساخت فیلمی شاد و مثبت به نام «حماسه‌ی روستازاده‌ی گرگانی» یا «اون شب که بارون اومد». البته این اثر هم به دلیل شیوه‌ی مواجهه‌ی کارگردان با واقعیت‌های اجتماعی و لحن طنزآمیز و گزنده‌اش توقیف شد. جز این هم نمی‌شد توقع داشت. پدری ملی و مادری ایلیاتی باید چنین پسری تربیت کنند. لحن معترض و افشاگرانه و البته جسارت و صراحت بی‌سابقه‌ی او در ارائه و طرح واقعیت‌های تلخ و تکان‌دهنده‌ی اجتماعی اقتصادی باعث توقیف و توقف این فیلم‌ها شد، از اتمام آن‌ها جلوگیری شد و فعالیت شیردل در وزارت فرهنگ و هنر نیز خاتمه یافت. «همان روز که پایان همکاری از طرف وزارت فرهنگ و هنر به من اعلام شد، داشتم از پله‌های وزارتخانه پایین می‌آمدم که داریوش مهرجویی را دیدم. روی پله‌ی سوم ایستادیم به سلام و علیک. مهرجویی آمده بود قرارداد فیلم گاو را ببندد. گفت چه خبر و باخبر شد که اخراج شده‌ام. حقوق من صد تومان بود. اداره به هم ریخت وقتی حقوق من را فهمیدند،

ولی من پول جمع کن نبودم. از طرفی هوشنگ بهارلو و منوچهر انور هم نگران من بودند. این‌ها گفتند: 'ما شرکتی تبلیغاتی زده‌ایم به اسم چوب و فلز و تو بیا با ما کار کن.' من خندیدم و گفتم: 'من نمی‌دانم تبلیغات چیست'، ولی باید کاری می‌کردم. یک ماه با این‌ها کار کردم و به سرعت به گران‌ترین فیلم‌ساز تبلیغاتی ایران تبدیل شدم، ولی بنا به دلایلی که باید صاحب‌کار و تصمیم‌گیرنده‌ی خودم باشم، رفتم دفتر شخصی خودم را افتتاح کردم.»

دفتر کار شخصی

پسر کسی که خودش کارخانه‌دار بوده است، برایش گران تمام می‌شود زیردست کسی دیگر کار کند. حالا هم که در وزارت فرهنگ و هنر جایی ندارد، باید برای خودش کاروکاسبی دست و پا کند، ولی از کجا باید شروع کرد. شروع کردن گاهی از ادامه دادن سخت‌تر است. این شد که به فکر اجاره‌ی دفتر افتاد، جایی حوالی خیابان بهار با ماهی ۱۶۵۰ تومان اجاره.

«اجاره‌ی دفتر تقریباً گران بود. برای همین، رفتم کاغذ و پاکت خریدم با کمی کالباس و سوسیس برگشتم دفتر. دستم در حروفنگاری خیلی کند بود. هر بار غلط می‌شد و درست می‌شد و بیچاره شدم ولی خلاصه نوشتم. چندین نامه برای شرکت‌های مختلف بازرگانی از جمله ایران ناسیونال و فاکوپا و شرکت‌های فیلم‌سازی نوشتم. تواضع را هم کنار گذاشتم و کلی از خودم تعریف کردم که من چنین و چنانم و خلاصه پا شدم رفتم اداره‌ی پست و آمدم سر وقت کالباس‌ها.

«روز اول یک مقدار از کالباس‌ها را خوردم و شش دانگ حواسم به تلفن بود. صدا از تلفن درنیامد. روز دوم کمی از سوسیس‌ها را خوردم و خبری نشد و روز سوم هم همین‌طور. روز چهارم کالباس‌ها و غذاها داشت تمام می‌شد که تلفن زنگ خورد. از شرکت آوازه بود. در آن زمان توده‌ای‌های سابق، آدم‌های باسواد افسران ارتش، متحد شده بودند و شرکتی تبلیغاتی زده بودند. از کار تبلیغات و خلافت و فیلم‌سازی درک خوبی داشتند. از جمله

بیژن جزنی و استودیو فیلم‌ساز اولین کار را سفارش دادند، راجع به یک بانکی بود. از فرداش تک‌تک نامه‌هایی که فرستاده بودم، داشت مؤثر واقع می‌شد. دیگر نمی‌توانستیم تلفن را جواب بدهیم بس که زنگ می‌خورد. سال ۱۳۴۸ شد. تلفنی به او شد که خیلی منتظرش بود. سازمان فاکوپا شرکت تجاری‌ساز بسیار معتبری بود که دو برادر مدیریتش می‌کردند. دفتر آن‌ها در طبقه‌ی دهم ساختمان آلومینیوم تهران بود. کامران شیردل توانست در ساخت اولین سفارش آن‌ها، که کاری یک‌دقیقه‌ای و کوتاه بود، اعتمادشان را به دست آورد. استودیوی شخصی‌اش «فیلم گرافیک» روی غلتک افتاده بود و نتیجه‌اش شد ساخت فیلم «پیکان» که تجربه‌ای نو و یکتا در زمینه‌ی سینمای مستند صنعتی در ایران به شمار می‌رفت.

روزی به همراه رؤسای فاکوپا به مهمانی‌ای در منزل آقای خیامی دعوت شدند: «منزل آقای خیامی در جماران بود. ویلای عجیب و غریبی داشت و مهمانی بسیار مفصلی گرفته بود. آقای خیامی صاحب پیکان بود و ابتدای مهمانی ایستاد به سخنرانی. صحبت‌های مفصل و غرایبی در مدح شاه و ملکه ایراد کرد. این‌قدر گفت و گفت که من حالم بد شد. اخلاق بدی دارم. وقتی حالم بد می‌شود، آن را پنهان نمی‌کنم. بین صحبت‌های آقای خیامی ایستادم و با صدای بلند پرسیدم: 'ببخشید، دست‌شویی کجاست؟' جمع به هم ریخت. من بیرون آمدم و یک‌راست از مهمانی خارج شدم.»

آقای هرمزی از فاکوپا به شیردل زنگ زد: «این چه کاری بود انجام دادی؟ البته آقای خیامی باز هم حاضر است تو را ببیند و ما را رها نمی‌کند.» از شیردل سرسختی و از آن‌ها اصرار، بالاخره موفق شدند.

«آقای خیامی گفته بود: 'حتمأً می‌خواهم این آدم را ببینم. من به صداقتش ایمان آوردم.' راضی کردن من سخت بود، ولی بالاخره درست شد. با این‌همه ادا رسیده بودم پای جلسه‌ی طرح تیزر تبلیغاتی پیکان. توی دلم گفتم: 'خدایا چی بگویم حالا؟' من یورس ایونس را می‌شناختم، سیاسی‌سازترین فیلم‌ساز جهان بوده است. جالب است که گذشته‌اش مثل من است، ولی در طول زمان به آرمان‌های سوسیالیستی و بعد کمونیستی گرایش پیدا می‌کند و فیلم‌های بزرگی می‌سازد. من شنیده

بودم که او و همکارش به جشنواره‌ی تهران آمده بودند و به دلیل ساختن فیلم شیشه، اسکار برای ژانر مستند جایزه در نظر گرفت.

«شنیده بودم او از خط تولیدی فیلم صامت ساخته است. در آن لحظه با خودم گفتم چیزی می‌گویم که بگویند نه. در دم طرحی به ذهنم رسید. گفتم آهن از این طرف بیاید تو و از آن طرف ماشین بیرون برود. گفتم فیلمی بی‌کلام می‌سازم. همان موقع که داشتم این را می‌گفتم، دل توی دلم نبود که اگر بگویند آره، من باید چی کار کنم. بغل‌دستی‌ام سُقلمه می‌زد که یعنی می‌دانی داری چی می‌گویی؟! دیگر گفته بودم. آقایان با مشاورانشان مشورت کردند. رفتند و آمدند و گفتند: 'ما شما را آدم صادقی یافتیم. هرچقدر مخارج فیلم هست، بفرمایید. اگر فیلم خوبی شد، ما دو برابر آن را تقدیم می‌کنیم. اگر بد شد، فقط مخارجش را می‌دهیم و فیلم باشد برای خودتان.' من ماندم توی اینکه عجب چیزی گفتم. حالا چه خاکی به سرم بریزم. آمدیم بیرون. به هوشنگ بهارلو زنگ زدم و با هم مشورت کردیم. قرار شد فیلم رنگی و سیاه‌وسفید باشد. فیلم را ساختیم و به‌شدت مقبول واقع شد و خارج رفت و دیده شد و من هم دو برابر پول گرفتم.»

تولید مستند «دوبی»

«ساخت این فیلم را وزیر وقت فرهنگ و هنر پیشنهاد داده بود و من احساس کردم با ساخت آن می‌توانم حرف‌های خودم را بزنم. به همین دلیل به‌سرعت این پیشنهاد را پذیرفتم و مراحل ساخت این فیلم نیز به‌سرعت و خیلی سریع‌تر از پیش‌بینی من به جریان افتاد.

«در دوبی، روبه‌رو شدن با زندگی شیخ راشد من را خیلی تحت تأثیر قرار داد. او کسی بود که خودش را وقف خاک وطن و هم‌وطنانش کرده بود و هر روز در برهوتی که امروز به مکانی با ساختمان‌های مدرن و بسیار بلندمرتبه تبدیل شده می‌نشست و با تلفن، کار کسانی را که به او مراجعه می‌کردند راه می‌انداخت. فیلم دوبی در دو نسخه‌ی متفاوت تهیه شد. این فیلم برای نمایش در ایران ساخته شده بود، نه برای اعراب.

در این وضعیت از من خواسته شد تا برای تحکیم روابط با اعراب، یک نسخه‌ی دیگر از این فیلم بسازم و خودم آن را برای حاکم دوبی ببرم. به همین دلیل از گفتار متن این فیلم چندان راضی نیستم.»

پسر خوانده‌ای به نام امیر نادری

آقای شیردل یک روزی از کوچه‌ی زرین در خیابان بهار، یعنی از دفتر خودش، به سمت کوچه‌ی سمنان و دفتر آقای رضایی رفت. در آن استودیو، کارهای فنی‌شان را انجام می‌دادند. شیردل خوب انعام می‌داد، برای همین همه دست به سینه‌اش بودند. تا اینکه آن روز رفت و دید سالن اشغال است. جویا شد که چه کسی دارد کار می‌کند. گفتند: «جوان بدعنقی است. هیچ سمتش نرو که اخلاق ندارد.»

«کنجکاو شدم رفتم به آپارات‌خانه و کار او را دید زدم. پلان‌هایی دیدم که خشکم زد. تصاویر تدوین‌شده و تمرین‌های اولیه‌ی 'خداحافظ رفیق' بود. شماره‌ی دفترم را به یکی از شاغلان آنجا دادم. گفتم این شماره را به او بدهد. او باز هشدار داد که سمت این آدم نروم، ولی شماره را گرفت. من خداحافظی کردم. سه چهار روز بعد یک آدمی با صد و بیست کیلو وزن و دو تا چشم پر خون، کثیف واقعاً کثیف، با لهجه‌ی جنوبی، گفت: 'آقای شیردل شمایی؟' من هم سریع گفتم: 'تو امیر نادری هستی؟' و بفرما زدم و آمد تو و یازده سال بعد رفت. به نوعی فرزند و همسر من شد. آدم آزادی بود که چهارچوب نداشت و نابغه بود. حسادت‌های عجیب و غریب به رابطه‌ی من و نادری شروع شد. از آن چهارده صندوق کتاب شبی پنج تا کتاب می‌انداخت سمت من و می‌گفت: 'این‌ها را برای من می‌خوانی؟' و من واقعاً هرآنچه می‌دانستم، بهش یاد دادم. به عشق او حتی اسم پسرم را امیر گذاشتم، منتها امیر همایون.

«امیر در بچگی در آبادان سقا بوده است. او از گذشته‌اش وحشت داشت و برای همین از ایران رفت و من به خاطر او قول پدری‌ام را شکستم و برای دیدنش به امریکا رفتم. چون به دیدن پسرم رفتم واقعاً. باید بگویم دو تا از قوانین خانوادگی ما بنا به دلایلی این‌ها بود: حق کار دولتی نداشتیم

و حق نداشتیم پامان را در امریکا بگذاریم. قصه‌های امیر در حد مارکز بود. واقعاً زندگی غریبی داشت و برای من همه‌اش را گفت. تنها کاری که توانستم برای او بکنم، این بود که برگردد و بر گذشته‌ی خودش ارزش بگذارد.

«شبی من و امیر توی پیکان کنار دریای خزر در یک شب طوفانی در تاریکی محض توی ماشین بودیم. تا صبح برایم ماجرای سازدهنی را تعریف کرد و نمی‌توانم بگویم چه حادثه‌ای بود و نمی‌توانم بگویم چقدر خوب تعریف می‌کرد. امیر بی‌نظیر بود. با تمام وجود قصه را تعریف می‌کرد. گمانم سر صبح فرهای ماشین له شده بود بس که امیر با جنب‌وجوش تعریف می‌کرد. من گفتم: 'حاضرم نصف زندگی‌ام را بدهم ولی این قصه مال من باشد.' گفت: 'ولی من که نمی‌توانم، بسازم تو باید بسازی.' خب او هیچ رابطه‌ای نداشت. راست هم می‌گفت. برای همین با مرحوم شیروانلو، که دوستم بودند، صحبت کردم و رفتم پشت سفته‌هایش را امضا کردم و او موفق شد 'سازدهنی' را بسازد.

«امیر به من لطف دارد. توی مراسم بزرگداشت من در مراسم پایانی یازدهمین جشنواره‌ی فیلم کوتاه دانشجویی نهال، پیام صوتی امیر را پخش کردند که خیلی پرمحبت بود. امیر گفت: 'حق کامران در سینمای ما بیشتر از این‌ها بود، اما متأسفانه شاید نتوانست به آن چیزی که می‌خواست برسد. کامران شیردل از پایه‌گذاران اصلی سینمای مدرن ایران است. یکی از آدم‌هایی است که در آن موقع خطر کرد و با داستان‌هایی که در فیلم‌های مستند یا فیلم‌های نیمه‌داستانی‌اش آورد، راه را خیلی باز کرد. کامران شیردل در واقع قربانی بزرگ هنر مدرن ایران است... کسی است که هر روز هر دقیقه هر ثانیه به سینما فکر کرده، ولی شانس ساختن کم برایش پیش آمده است، حالا به هر دلیلی. امیدوارم که این را جبران کند و مطمئنم جبران می‌کند، چون کامران اگر فیلم نساخته، آدم ساخته است. اگر فیلم نساخته، به خیلی‌ها راهنمایی کرده است. من به‌شخصه از موسیو کامران خیلی یاد گرفتم. او واقعاً چشم من را به هنر مدرن باز کرد... همیشه خودم را مدیونش می‌دانم و خیلی هم

ازش ممنونم. مطمئنم خیلی‌های دیگر هم از کامران یاد گرفتند و کامران حقیقتاً خیلی بیشتر از این‌ها بود در سینمای ما، ولی متأسفانه شاید نتوانست به آن چیزی که می‌خواست، برسد...»

بعضی‌ها ذاتاً مستندساز هستند

کامران شیردل از صاحب‌نظران و محققان شناخته‌شده‌ی سینمای مدرن ایتالیا به‌ویژه مکتب نئورالیسم است. نشر «دنیای اقتصاد» در سال ۱۳۹۵ مجموعه‌ی بیش از چهار دهه یادداشت‌ها و تحقیقات او را در این زمینه در کتابی با عنوان نئورالیسم چیست منتشر کرد.

شش دوره‌ی کامل کلاس‌های معرفی سینمای نئورالیسم ایتالیا، که شیردل آن را در مؤسسه‌ی فرهنگی ماه مهر برگزار کرد، رویداد یگانه‌ای بود که با استقبالی فوق‌العاده مواجه شد.

شیردل در سال‌های ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۴ اولین جشنواره‌ی کاملاً مستقل سینمایی مستند را در جزیره‌ی کیش پایه‌گذاری و مدیریت کرد و آن را به اعتبار بین‌المللی رسانید، اگرچه از ادامه‌ی کار آن جلوگیری شد.

او با بسیاری از جشنواره‌های مهم سینمای مستند - در ایران و جهان - در مقام داور و رئیس هیئت‌داوران همکاری کرده است. کامران شیردل در طی بیش از پنج دهه فعالیت فیلم‌سازی در زمینه‌ی سینمای مستند صنعتی موفق به ساخت و ارائه‌ی آثاری شده است که اغلب آن‌ها ازجمله آثار شاخص و پایه‌ی کلاسیک در این ژانر سینمایی در ایران به شمار می‌روند، فیلم‌هایی همچون «پیکان»، «گاز، آتش، باد» و «طرح گناوه».

کامران شیردل در سال ۱۳۸۹ ازطرف فرهنگستان هنر ایتالیا به دریافت فرمان و نشان «شوالیه‌ی هنر و ادب» و نیز عنوان «دکترای هنر» از جانب جورجو ناپولیتانو - رئیس‌جمهور وقت ایتالیا - نائل آمد.

او جوایز بسیاری ازجمله چندین جایزه‌ی بزرگ برای یک عمر فعالیت هنری درخور تحسین و تقدیر از جشنواره‌ها و موزه‌های هنر جهان دریافت کرده است که عبارت‌اند از: جشنواره‌ی بین‌المللی سینمای مستند بیروت، جشنواره‌ی بین‌المللی مستند بلگراد، جشنواره‌ی بین‌المللی «دیدار» در

شهر دوشنبه‌ی تاجیکستان، جشنواره‌ی سینمایی دوبی، دوسالانه‌ی هنری شارجه، «آسیاتیکا فیلم مدیاله» در رم، فدراسیون بین‌المللی مجامع و باشگاه‌های سینمایی جهان در جزیره‌ی ساردنی، برزیل، «رجو کالابریا» در ایتالیا، دانشگاه‌های استنفورد و برکلی و کلمبیا در امریکا، موزه‌ی هنرهای معاصر شهر پاریس، موزه‌ی هنرهای معاصر شهر رم و بسیاری دیگر.

پلی برای دیگران باشید

«پدرم همیشه به ما می‌گفت: 'من پل شدم تا از روی من عبور کنید و بروید جهان را بگیرید. شما هم پل شوید تا دیگران از شما عبور کنند و ازتان یاد بگیرند.'»

«پدرم می‌گفت: 'کمونیست نشو، ولی از زندگی کارگری هم دور نشو.' همه‌ی ما خواهر برادرها رفتیم خارج درس خواندیم، ولی آمدیم توی ایران درس پس دادیم. کارخانه‌ی قند مرودشت تا تخت‌جمشید حیاط بازی من بود. من توی این زندگی کودتا دیدم. انقلاب دیدم. ایران شکل گرفت. خانواده‌ی منضبط و جدی من، با توجه ویژه به اهمیت فرهنگ، به من آموخت کشورم را چگونه دوست داشته باشم و به آن عشق بورزم. من عاشق این هستم که ورق خوردن تاریخ را بینم و دیدم.»

منابع

احمدی، بابک، مقاله‌ی «شیردل، وقتی واقعیت را می‌ساخت»
گفت‌وگوی امیر شبگیر با کامران شیردل در باشگاه فیلم چارسو
بی‌نام (۱۳۹۳)، «عیاری: فیلم‌های کامران شیردل شبیه به خودش است؛ بنی‌اعتماد: من شاگرد ناخلف شیردل هستم»، نشریه‌ی الکترونیکی سینماپرس، ۱۱ خرداد.

آلبوم عکس ها





فصل چهارم

خواب آشفته نفت و مکاشفه های عارفانه

زندگی نامه ی محمد علی موحد،

حقوق دان و عرفان پژوه

نویسنده: نیلوفر نیک بنیاد

مراقب باشید نفتی نشوید!

اگر از بوی نفت خوشتان نمی‌آید، همین حالا کتاب را ببندید و دنبال مطلب دیگری برای خواندن بگردید؛ چون مردی که قرار است داستان زندگی‌اش را بخوانید، به شدت بوی نفت می‌دهد! زندگی او در تمامی عمر چنان با نفت آمیخته شده که حالا حتی صحبت کردن از او، باعث می‌شود بوی نفت به مشامتان برسد. با یک حساب سرانگشتی و یک تفریق ساده بین دو عدد ۹۷ و ۲۷ متوجه می‌شویم که او هفتاد سال از زندگی‌اش را پای نفت گذاشته است، از ۲۷ سالگی که وارد شرکت نفت شد تا همین حالا که ۹۷ ساله است و کهولت سن حسابی اذیتش می‌کند؛ اما باز هم بی‌خیال نفت نمی‌شود.

و اما ماجرای نفتی شدن محمدعلی از کجا شروع شد؟ او که به‌خاطر فوت پدرش ده سال از درس دور مانده بود، در بیست‌وهفت‌سالگی تصمیم گرفت به‌صورت دانشگاهی تحصیلاتش را پیش ببرد. البته گذران زندگی خانواده به او مجال نمی‌داد که دانشجویی تمام‌وقت باشد؛ به همین دلیل در سال ۱۳۲۹ در رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران که در آن زمان شرکت در کلاس‌هایش اجباری نبود، ثبت‌نام کرد و بعد هم راهی آبادان شد تا در شرکت نفت مشغول به کار شود، آبادانی که پیش از این فقط از طریق سفرنامه‌ی ناصرخسرو آن را می‌شناخت. این اتفاق شروع آمیختگی زندگی او با نفت و هم‌زمان با جنبش ملی شدن نفت بود. احمد راسخی لنگرودی،

مؤلف کتاب نفت و قلم، در این باره می‌گوید: «سابقه‌ی خدمتی دکتر موحد در صنعت نفت با سفر به آبادان پیوند می‌خورد. سفری که به گفته‌ی او از بد حادثه بود و نه از سر شوق و رغبت. دست تقدیر کارمند جوان و از راه‌رسیده را در سال ۱۳۲۹ مقارن با ملی شدن نفت به دفتر روابط عمومی نفت آبادان کشاند و پس از خلع ید انگلیسی‌ها در سال ۱۳۳۲ بر مسند سردبیری روزنامه‌ای دولتی نشاند که در کشاکش حوادث پرفرود و فراز آن دوران انتشار می‌یافت. مسئولیتی که به علت مداخلات و ملاحظات ابلهانه‌ی این و آن، شوق و رغبت روزنامه‌نگاری در دوائر دولتی را در او خشکاند. مداخلات و ملاحظات که بنا بر روایت او جای مسائل مهم را می‌گرفت و روزنامه را نه به موضوعات اصلی که به وادی موضوعات حاشیه‌ای و غیر مهم می‌کشاند.»

محمدعلی در کتاب *خواب آشفته‌ی نفت* آن روزها را این‌طور روایت می‌کند: «...و خلع ید که شد از دو نشریه یکی را که مجله‌ای هفتگی بود، تعطیل کردند و دیگری که روزنامه بود، ادامه یافت و آن زیر نظر دکتر عبدالحسین علی‌آبادی قرار گرفت که عضو هیئت‌مدیره‌ی موقت بود. من متصدی بلافصل روزنامه بودم که می‌بایستی در مسائل مهم به او مراجعه می‌کردم و نظر او را کار می‌بستم. اما در واقع هیچ مسئله‌ی به‌راستی مهمی نبود که مداخله‌ی عضو هیئت‌مدیره را لازم داشته باشد؛ چون روزنامه همان خط رسمی دولت را دنبال می‌کرد و آن روزها بازار نطق و سخنرانی چنان گرم و تولید این متاع چندان زیاد بود که روزنامه هیچ از حیث مطلب کم نمی‌آورد. اما ما مشکلات دیگری داشتیم. مشکلاتی که به‌مرور زمان هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، بیشتر می‌شد. در آن گرم‌بازار غوغا ملاحظات ابلهانه‌ی صد تا یک غازی جای مسائل مهم را می‌گرفت. گله‌ها و شکایت‌ها از این قبیل که چرا عکس فلانی در صفحه‌ی اول چاپ شده و عکس دیگری در صفحه‌ی وسط و یا اسم فلانی مقدم بر اسم بهمانی آمده و چرا خبر مربوط به نطق فلانی عکس و تفصیلات لازم را نداشته است و هوا هوس‌های حقارت‌آلودی از همین نمط که یاد آن حتی پس از گذشت نزدیک به نیم‌قرن چندش می‌آورد.»

سرنوشت شغلی محمدعلی که دیگر از کار روزنامه خسته و ملول شده بود، بعد از دیدار با منوچهر بزرگمهر، مشاور حقوقی شرکت نفت، تغییر کرد و او وارد اداره‌ی حقوقی آن شرکت شد. به گفته‌ی خودش هیچ‌گاه از اینکه از روزنامه کنار کشید، پشیمان نشد و بالینکه بزرگمهر در کار اداری تندخو و بدمنصب بود، هیچ‌گاه از ارادت موحد به او کم نشد. از آن به بعد منزل او در آبادان بود و محل کارش در اداره‌ی مرکزی شرکت نفت در خرمشهر و او هر روز این فاصله را طی می‌کرد. این روند تا اوایل بهمن ۱۳۳۲ تکرار شد تا اینکه ماجرای اتفاقی سبب انتقال او به تهران شد: «وضع مزاجی من خراب بود و از یک بیماری مبهم و نامشخص رنج می‌بردم. شب‌ها خوابم نمی‌برد و داروی خواب مفید نمی‌افتاد؛ ولی اثر آن در سرتاسر روز منگ و کرخت و سنگینم می‌داشت. من در آبادان منزل داشتم و کارم در اداره‌ی مرکزی شرکت نفت در خرمشهر بود و هر روز می‌بایستی فاصله‌ی میان منزل تا لب شط در خرمشهر را با اتوبوس می‌آمدم و در آنجا سوار قایق موتوری می‌شدم تا به آن سوی شط بروم. همین که باد شط بر من می‌خورد، حالت سرماخوردگی پیدا می‌کردم. مرتب سرفه می‌کردم. مرحوم منوچهر بزرگمهر که من با او کار می‌کردم گمان می‌برد، بلکه یقین داشت که من مسلولم و به دکتر کهنمی، رئیس بیمارستان شرکت نفت، فشار می‌آورد که کاری برایم بکند و آن خدایامرز که آدم بسیار نیک‌نفسی هم بود چه کار می‌توانست بکند جز عکس‌پردازی‌ها و آزمایش‌های مکرر که پاسخ همه منفی بود. ریه‌های من مثل سایر اعضا و جوارح ضعیف بودند؛ لکن سلی در کار نبود. در چنین اوضاع و احوالی فرصتی پیش آمد برای انتقال من به تهران. با دکتر خطیر که پزشک معالجم بود، مشورت کردم. گفت دواي دردت همین است، و همین هم بود که آن حالت پس از ترک آبادان کم‌کم بهبود یافت.»

او به اداره‌ی حقوقی شرکت نفت در تهران منتقل شد و پس از آن تا سالیان سال با شایستگی و لیاقتی که از خود نشان داد به بالاترین درجه‌ها در این حوزه رسید؛ برای مثال، او سمت‌هایی همچون مدیر امور حقوقی، رئیس امور هماهنگی قراردادهای بین‌المللی، مشاور عالی رئیس

هیئت‌مدیره، مشاور ارشد و عضو اصلی هیئت‌مدیره‌ی شرکت ملی نفت را به عهده داشت و در ابتدای تأسیس اوپک نیز به مدت شش ماه معاونت اجرایی آن سازمان را در ژنو عهده‌دار بود.

پرویز مینا، مدیر امور بین‌الملل شرکت ملی نفت در سال ۱۳۵۳، درباره‌ی همکاری خود با موحد می‌گوید: «در آن زمان دکتر موحد ریاست امور حقوقی شرکت نفت را به عهده داشت و دوستی و همکاری میان ما به اوج خود رسید؛ زیرا در آن دوره مذاکرات برای تجدیدنظر در قرارداد کنسرسیوم و تنظیم و عقد قرارداد جدید خریدوفروش نفت با اعضای کنسرسیوم انجام گرفت و اداره و کنترل مطلق کلیه‌ی عملیات صنعت نفت در حوزه‌ی قرارداد به شرکت ملی نفت ایران انتقال یافت. لازم بود که قانون جدید نفت تدوین و تصویب شود و به‌دنبال آن عقد قراردادهای جدید خدمات با قبول ریسک از سوی شرکت‌های نفتی خارجی (که در حفاری‌های نفتی به‌ویژه در دوره‌ی اکتشاف امر بسیار بسیار مهمی است) و ایجاد پالایشگاه‌های نفت در کشورهای آفریقای جنوبی و کره‌ی جنوبی بر اساس مشارکت با شرکت‌های محلی انجام پذیرفت. در تمام این مراحل دانش و پشتکار دکتر موحد بسیار کارساز بود. در این دوره‌ی فعالیت‌های نفتی ایران، در مذاکره و تنظیم قراردادهای مربوط، دکتر موحد نظارت بر جنبه‌های حقوقی و من مسئولیت کنترل مسائل فنی و اجرایی قراردادهای را به عهده داشتیم و طبیعتاً از نزدیک شاهد تلاش شبانه‌روزی دکتر موحد در دفاع از حقوق مشروع ایران بودم. شخصیت بارز دکتر موحد و احاطه و تسلط تردیدناپذیرش بر مسائل مربوط به حقوق بین‌الملل نفت و پایداری و خستگی‌ناپذیری او در ملحوظ داشتن حقوق و منافع و مصالح ایران این‌جانب را بی‌نهایت تحت تأثیر قرار می‌داد.»

موحد حتی بعد از انقلاب اسلامی هم همکاری خود را با شرکت نفت قطع نکرد و در سمت مشاور ارشد حقوقی با این سازمان همکاری کرد و حتی پس از بازنشستگی همچنان به‌صورت پاره‌وقت تجربه‌ها و آموخته‌هایش را در اختیار امور حقوقی شرکت نفت قرار می‌داد. این آمیختگی با نفت در آثار او هم نمود پیدا کرده است. خودش در این‌باره

می‌گوید: «من فکر می‌کنم از زمانی که نفت در ایران پیدا شده، تاریخ ایران، اقتصاد ایران، سیاست ایران و حتی فرهنگ ایران و تمام شئون ما به نحوی از انحاء متأثر از قضیه‌ی نفت است. این تز من است که در کتاب‌هایم همیشه مطرح کرده‌ام.»

پیش از نفتی شدن

زندگی محمدعلی موحد هم مثل تاریخ ایران به دو دوره‌ی قبل از آمیختگی با نفت و بعد از آن تقسیم می‌شود. محمدعلی قبل از نفت، زندگی چندان شاد و موفقیت‌آمیزی نداشته است. او در سال ۱۳۰۲ در گیرودار انتقال حکومت از قاجار به رضاشاه به دنیا آمده بود و تمام کودکی‌اش هم‌زمان شده بود با خراب شدن اوضاع کاروکاسبی پدرش در پی انقلابی که دامن خیلی از تبریزی‌ها را گرفته بود. البته این انقلاب آن انقلابی نیست که ما می‌شناسیم. محمدعلی از انقلاب بلشویکی روسیه حرف می‌زند. چیزی که اسمش را فقط در کتاب‌های تاریخ خوانده‌ایم و کمتر کسی است که آن را به چشم دیده و هنوز زنده باشد.

پدر محمدعلی از تاجران بنام تبریز بود و از همسر اولش چهار پسر داشت که هریک از آن‌ها در استانبول، باکو، ترابزون و مناطق دیگر مشغول به کار بودند. همسر اول پدرش در سفر زیارتی در کربلا از دنیا رفت و همان‌جا دفن شد. محمدعلی، سه خواهر و برادر کوچک‌ترش که از همسر دوم پدرشان بودند، در تبریز سکونت داشتند. موحد این‌طور تعریف می‌کند: «آن زمان این‌جوری نبود که آخوندها و تجار همه‌ی تخم‌مرغ‌هایشان را در یک سبد بگذارند. به‌طور طبیعی این‌جوری بود. خانواده می‌خواست در مراکز قدرت آدم داشته باشد. تجار تبریز معمولاً غیر از رشته‌ی تجارت ملاک هم بودند. تجارت در خطر است، آتش می‌گیرد، می‌سوزد، از بین می‌رود. سعدی می‌گوید: 'سفر دریا دو سر دارد: امید زر و بیم سر'. تجارت این‌جوری است ولی ملک نه. این است که تجار درعین حال ملاک هم بودند. مثلاً ختایی‌ها و هشتروندی‌ها دهات داشتند؛ ولی بابای من نداشت. مطلقاً گرد تملک ده نمی‌گشت؛ ولی در دربندی که ما بودیم، پنج تا

خانه داشت. تقسیمات شهری این‌جوری بود که غیر از بازار و تیمچه و کاروان‌سرا، شهر تقسیم می‌شد به محله‌ها. محله‌ها خیابان داشتند و کوچه داشتند و کوچه‌ها تقسیم می‌شد به دربندها. دربند یک در بزرگی داشت که در شلوغی و ناامنی بسته می‌شد. ما در کوچه‌ی صدر، دربند میرزاسلمان حکیم منزل داشتیم. در دربندی که ما بودیم، بابام پنج تا خانه داشت. آن محله محله‌ی اعیان بود.»

اما از آنجاکه دنیا همیشه بر وفق مراد نیست، محمدعلی از روزهای دارایی و اعیانی پدرش چیزی نمی‌بیند. تبریز که تا پیش از حکومت رضاخان به محلی برای کشمکش‌های سیاسی روسیه و عثمانی تبدیل شده بود و مدتی تحت سلطه‌ی هریک درآمده بود، از نابسامانی‌های اقتصادی در این دو ناحیه در امان نبود و در پی انقلاب بلشویکی در روسیه، تجار تبریز هم به شدت آسیب دیدند؛ چراکه به قول موحد این انقلاب، انقلاب سرمایه‌داری بود: «وقتی انقلاب شد، تمام اموالش را بلشویک‌ها مصادره کردند. انقلاب ضدسرمایه‌داری بود و همین‌قدر که کسی دستش به دهانش می‌رسید، سرمایه‌دار به حساب می‌آمد. پدرم از وقتی وضع تجارتش خراب شد، شروع کرد به فروختن خانه‌ها و رسید به آنجا که در خانه هم هرچه داشت، حراج کرد. در بازار شیشه‌گرخانه یک عتیقه‌فروشی بزرگ بود. یادم است آن عتیقه‌فروش را بابام آورده بود که اموال حراج‌شده را بخرد. چلچراغ‌ها، فرش‌های قیمتی و همه‌ی اشیا را فروختند. من در این عوالم نبودم. برادر بابام در کرمان زندگی می‌کرد. کف اتاق‌ها تمام نم‌د بود، نمدهای نفیس. پدرم دو دست از این نمدها را داده بود در کرمان درست کرده بودند. یک دست برای باقرخان، سالار ملی و یک دست برای خودش. به هر حال همه‌ی این‌ها را فروختند. آخرش فقط آن خانه‌ی بزرگی که ما در آن ساکن بودیم، ماند. چون دیگر کاری ازش برنمی‌آمد، سرانجام آنجا را هم فروخت به هزار تومان. بعد در یک محله‌ی متوسط خانه‌ای خرید به پانصد تومان. گرفتاری من این بود که بابام همه‌چیزش را از دست داده بود.»

وضعیت زندگی آن‌ها نه تنها بهبودی پیدا نکرد که روزبه‌روز بدتر شد.

مخصوصاً پس از مرگ پدر، حاج‌یوسف موحد دیلمقانی، در سال ۱۳۱۷: «ما با ماهی پانزده تومان زندگی می‌کردیم. برادری در تهران داشتیم که وصی پدر بود و ماهانه این مبلغ را برای ما می‌فرستاد. در اواخر دوره‌ی رضاخان که گرانی زیاد و زندگی سخت شده بود، بیست تومان می‌داد. با این پول من و مادر و سه خواهر و برادر کوچکم در نهایت تنگدستی زندگی می‌کردیم. برادر بزرگ‌ترم هم هر سال عید چهل تومان به ما می‌داد. همین باعث شد که من وقتی به تهران آمدم، به دانشکده نروم، بروم کاری کنم که زندگی خانواده را اداره کنم.»

محمدعلی در چنین شرایطی چطور توانسته بود دیپلم بگیرد که حالا بین دو گزینه‌ی رفتن به دانشکده یا وارد شدن به بازار کار حق انتخاب داشته باشد؟ اصلاً خانواده‌ای مثل خانواده‌ی او با چنین اوضاع آشفته‌ی مالی چطور گذاشته بودند او مدرسه برود و درس بخواند؟ آن‌هم در زمانی که خلاف امروز در هر کوچه و خیابان یک مدرسه نبود و مدرسه رفتن مشقت‌های فراوانی داشت.

در سال‌های کودکی محمدعلی موحد، مدرسه به معنای امروزی تازه در حال شکل‌گیری بود و اگر کسی قصد داشت فرزندش را باسواد و آموزش‌دیده بار بیاورد، او را به مکتب می‌فرستاد. حتی برای شکل‌گیری همین مدرسه‌های جدید هم جدال فراوانی در نقاط مختلف کشور راه افتاده بود: «مدرسه وقتی ایجاد شد، ما دو جور تعلیمات پیدا کردیم، مسجد و مدرسه. تقابل بین مدرسه و مسجد بسیار بود. مسجدهای کوچکی بودند که به آیین قدیم درس می‌دادند؛ ولی مدارس جدیدالاحداث هم بودند که آهسته اما پیوسته به شمارشان می‌افزود. جامعه در برابر هرچیز تازه‌ای مقاومت می‌کند، آن را باطل می‌داند و کفر می‌خواند. سیدحسن تقی‌زاده با شریف‌زاده و تربیت، پیش از مشروطه دست به دست هم داده بودند و می‌خواستند مدرسه باز کنند. مقدماتش را هم آماده کردند اما نتوانستند. با وجود اینکه تقی‌زاده خودش پسر آسیدتقی‌آقا بود و برادرش هم پیش‌نماز یعنی امام‌جماعت بود و خودش هم معمم بود، نتوانست مدرسه‌اش را باز کند. ناچار شدند از مدرسه منصرف شوند و کتاب‌فروشی

باز کنند. یعنی این قدر در برابر مدرسه مقاومت وجود داشت. این البته پیش از مشروطه بود و در زمان ما یعنی اوایل سلطنت رضاشاه اوضاع تغییر کرده بود. مع ذلک هنوز در کنار مدرسه‌ها، مکتب‌های قدیمی هم ادامه‌ی حیات می‌دادند؛ ولی در اواخر عهد رضاشاه مکتب‌ها دیگر در حال انقراض بودند.»

موحد این شانس را داشت که در خانواده‌ای به دنیا بیاید که با درس خواندنش آن هم در مدارس جدیدالتأسیس مشکلی نداشته باشند. البته او برای اینکه بالاخره مدرسه‌ای را که برایش مناسب باشد، پیدا کند، ناچار سه بار مدرسه عوض کرد: «اولین مدرسه‌ای که من رفتم، مدرسه‌ی اتحاد نوبر بود. حاج میرزا احمدآقای اتحاد نوبر مدیر مدرسه بود. معمم بود، عمامه‌ی شیرشکری داشت. پسر برادرم آنجا مدرسه می‌رفت. او شش سال از من بزرگ‌تر بود. گفتند دست این را هم بگیر با خودت ببر مدرسه. کلاس ما، یعنی ابتدایی، در یک زیرزمین بود که سی چهل بچه‌ی کوچک را در آن جمع کرده بودند؛ ولی این مدرسه حدود نیم‌ساعتی با خانه‌ی ما فاصله داشت. تبریز زمستان‌های سخت داشت و رفت‌وآمد مشکل بود؛ به همین جهت مرا از آن مدرسه درآوردند و به مدرسه‌ی دیگری گذاشتند.» بُعد مسافت باعث شد او را از مدرسه‌ی اول در بیاورند؛ اما این موضوع مانع ادامه‌ی تحصیلش نشد. این بار محمدعلی را در مدرسه‌ی دخترانه‌ای در نزدیکی خانه ثبت‌نام کردند: «از آن مدرسه مرا برداشتند و در یک مدرسه‌ی دخترانه گذاشتند که به تازگی در نزدیکی خانه‌مان باز شده بود. یعنی این قدر کوچک بودم که می‌توانستند مرا در مدرسه‌ی دخترانه بگذارند.» این مدرسه هم به محمدعلی وفا نکرد و او فقط یکی دو روز آنجا ماند: «دخترهای شیطان نگذاشتند در آنجا بمانم. در عالم بچگی احساس غربت می‌کردم. دختر بچه‌ها با هم بازی می‌کردند. سروکله‌ی هم می‌زدند، من تنها بودم. با کسی آشنایی نداشتم و هیچ‌یک از بچه‌ها را نمی‌شناختم. می‌رفتم می‌نشستم کنار حوض، مورچه‌ها را می‌گرفتم می‌انداختم توی آب. بچه بودم دیگر. خود را این‌گونه مشغول می‌کردم. مورچه‌ها دست و پا می‌زدند که خود را خلاص کنند. دخترهای شیطان دست گرفته بودند

که این مورچه‌ها را می‌گیرد و می‌خورد. مسخره‌ام کردند. دلم شکست. با گریه رفتم خانه گفتم: 'من دیگر مدرسه نمی‌روم، دخترها مسخره‌ام می‌کنند!'

این بار هم خانواده او را از آن مدرسه درآورد و به مدرسه‌ی دیگری برد، مدرسه‌ی تدین: «خوشبختانه در همان روزها یک کوچه پایین‌تر از کوچه‌ی ما مدرسه‌ی پسرانه‌ی جدیدی باز شد به نام تدین. در سردر مدرسه تابلوی بزرگی نصب کرده بودند که روی آن نوشته بود: ان الذین عندالله الاسلام.»

و این همان دبستانی بود که بالاخره محمدعلی در آن ماند و مقطع دبستان را تمام کرد. البته با دشواری‌های فراوانی که برخی به وضعیت اقتصادی مردم در آن برهه‌ی تاریخ مرتبط می‌شد و برخی نه. برای مثال، موحد درباره‌ی امکانات مدرسه‌ی تدین می‌گوید: «در مدرسه‌ی تدین چهار قران ماهانه می‌دادیم. برای هر سال چهار قران هم پول هیزم می‌گرفتند. پرداختن این مبلغ مشکل غریبی بود. خانواده‌هایی بودند که از پس آن بر نمی‌آمدند. زمستان تبریز فوق‌العاده سخت بود. خانه‌ها مثل حالا مجهز نبود. یادم است صبح زود از خانه بیرون می‌زدم و به مدرسه می‌رفتم. هوا به قدری سرد بود که وقتی دست می‌بردم کوبه‌ی در را بزنم، دستم به کوبه می‌چسبید. در چنین سرمای مدرسه‌ی ما پول هیزم نداشت و تا پول هیزم را تمام و کمال از بچه‌ها جمع نمی‌کردند، هیزم نمی‌خریدند. بچه‌ها پول هیزم را نمی‌دادند. هیزم را بار قاطر و الاغ می‌کردند و توی کوچه‌ها می‌فروختند. بالاخره زمانی هیزم می‌خریدند که برف آمده بود. بار هیزم را روی برف‌ها خالی می‌کردند. بالتاجی (هیزم‌شکن) هیزم را می‌شکست. بخاری‌ها کهنه بود، دست‌دوم و سوم از بازار می‌خریدند. لوله‌ی بخاری‌ها سوراخ سوراخ بود. از توی انبار مدرسه هم که بیرون می‌آوردند، لوله‌ها غر شده بود و به هم چفت نمی‌شد. لوله‌ها را با گچ اندود می‌کردند که دود بیرون نرزد؛ ولی همین که بخاری داغ می‌شد، گچ‌ها باز می‌شد و دود بیرون می‌زد. بچه‌ها مقوا و کاغذ و جعبه‌ی خالی کبریت از خانه می‌آوردند که آتش بگیرد. بخاری که روشن می‌شد، اول

گر می گرفت و صدای مهبیی می کرد، بعد خاموش می شد.» همان طور که پیش تر گفته شد، وضعیت اقتصادی خانواده ی موحد هم پس از به هم خوردن تجارت پدرش فرق چندانی با مردمی که ذکرشان رفت، نداشت. این نابسامانی مالی خانواده در دوران دبیرستان هم وجود داشت. تا جایی که محمدعلی گاهی برای خرید کتاب و دفتر هم پول نداشت: «در دوره ی دبیرستان مرزبان نامه می خواندیم. مرزبان نامه ای که لیدن چاپ کرده بود، قیمتش چهار قران بود. من نداشتم بخرم. از مرزبان نامه ی هم کلاسی ام رونویس کردم، همین طور کتاب مدارج القرائه و بقیه را. در تبریز یک دست فروش داشتیم به نام مقنات که کنار پیاده رو کتاب می فروخت. یک بار می خواستم کتابی از او بخرم، قیمتش یک قران بود، نتوانستم بخرم و حسرتش به دلم ماند.»

البته تنها مشکل موحد در دوران دبیرستان مشکلات مالی نبود. او به ناگاه با افت قدرت بینایی اش مواجه شد که در آن زمان خود مشکل بزرگی به حساب می آمد. مخصوصاً برای نوجوانی خجالتی مثل محمدعلی موحد که تا مدت ها به کسی چیزی از این مشکل نگفته بود: «دید چشمم یک باره افت کرد. چنان که مرا پیش بغوس حکیم بردند، یک یونانی که دکتر چشم بود. معاینه کرد و به من عینک داد. آن عینک، عینک سال های من بود. قدم بلند بود، دیلاق! کلاس ها هم چهل پنجاه نفری. مرا ته کلاس می نشاندند، دست خودمان که نبود. کتاب هم نبود. بیشتر درس ها شفاهی بود. ریاضی و هندسه و شیمی و این چیزها را روی تخته سیاه می نوشتند و من با آن ضعف باصره اصلاً نمی دیدم. رویم هم نمی شد بگویم آقا من نمی بینم. بچه حق سؤال و جواب به خودش نمی داد. بنابراین من اصلاً نمی فهمیدم موضوع چیست، از کجا آمد به کجا رفت. ما بالاخانه ای داشتیم پر از کتاب های مندرس و پاره پوره. من توی آن ها وول می خوردم. با آن ها بار آمدم؛ از این رو به یک لحاظ خیلی قوی تر از دیگران بودم و به لحاظ دیگر ضعیف تر بودم. تا زمانی که حق این را پیدا کردم که به زبان بیایم و بگویم که نمی بینم، وضع ما همین بود.»

محمدعلی با وجود تمامی این مشکلات، دیپلم ادبی‌اش را گرفت؛ اما بار مسئولیت خانواده و فوت پدر اجازه نداد او تحصیلاتش را ادامه دهد و مجبور شد پا در راه دیگری بگذارد: سفر به تهران.

هم‌سفر جنازه‌ی پدر

مثل این روزها نبود که تلفن همراهش را بگیرد دستش و با دو سه تا کلیک ساده بلیت هواپیما بخرد. تلفن همراه که هیچ، خطوط هواپیمایی ایران هم هنوز راه نیفتاده بود. حتی جاده‌ها هم وضعیت مناسبی نداشتند. سفر بین دو شهر خیلی وقت‌ها سخت و گاهی حتی غیرممکن به نظر می‌رسید؛ به همین دلیل بسیاری از مردم اگر کاری در شهر دیگری داشتند، تا چند سال آن را به تعویق می‌انداختند. دفن کردن امواتشان در اماکن متبرک را هم گاهی تا چندین سال عقب می‌انداختند: «آن وقت‌ها رسم بود که وقتی کسی می‌مرد، وصیت می‌کرد او را ببرند مثلاً در عتاب مقدسه دفن کنند. مشهد آن زمان خیلی برای ما آذربایجانی‌ها دور بود. در زمان رضاشاه بود که راه مشهد باز شد، همین راه تهران-سمنان-مشهد. پیش از آن باید اول به باکو می‌رفتند و سوار کشتی می‌شدند و به عشق‌آباد می‌رسیدند، بعد از آنجا سرازیر می‌شدند و به مشهد می‌رفتند. بنابراین در آذربایجان که حکم علی‌حده داشت، کربلایی زیادتر بود تا مشهدی. تازه مثل حالا نبود که مرده را در طیاره بگذارند و به هر جا نقل کنند. طیاره‌ای نبود، مرده بو می‌گرفت. ناچار برای چند سال مرده را در قبرستان‌های عمومی به امانت می‌گذاشتند تا مرده می‌پوسید و از بین می‌رفت و استخوان‌هایش می‌ماند. مع‌ذلک این استخوان‌ها هم بدون تعفن نبود. گورستان‌های آن زمان داخل شهر بود و هر محله‌ای هم قبرستان خودش را داشت. صبح که به بازار یا مدرسه یا اداره می‌رفتیم، از جلوی قبرستان یا از وسط آن رد می‌شدیم و بوی عفونت معمولاً احساس می‌شد.»

خانواده‌ی محمدعلی هم که مانند اکثر مردم آن زمان می‌خواستند جنازه‌ی پدر را در قم دفن کنند، او را دو سالی در یکی از همین

قبرستان‌های عمومی به امانت گذاشتند. پیش از پدر، در سال ۱۳۱۴ یکی از برادران محمدعلی که در ترابزون مشغول کار بود، وقتی کارش خراب شد، به تبریز آمد و به فاصله‌ی چند ماه درگذشت. جنازه‌ی او هم از همان زمان به امانت نزد قبرستان عمومی محله بود؛ به همین دلیل خانواده‌ی موحد پس از چند سال تصمیم گرفتند هر دو جنازه را با هم به قم ببرند و در قبرستان نو دفن کنند: «ما که جنازه‌ی بابا را می‌آوردیم از تبریز تا تهران، سه روز طول کشید. جاده، جاده نبود. دست‌اندازه‌های عجیب و غریب داشت. ماشین، ماشین نبود. لاستیک هم لاستیک نبود. یک‌خُرده که سربالایی بود، شاگرد شوfer با یک کنده‌ی بزرگ پشت سر ماشین می‌دوید، می‌گذاشت پشت چرخ که ماشین پس نرود. ماشین نمی‌کشید، برمی‌گشت. راننده‌ها هم راننده نبودند. ناشی بودند. ماشین تازه داشت زیاد می‌شد. این مُرده‌ی چند ساله را که از قبر بیرون می‌کشیدند، بوی تعفن داشت. ماشین‌ها مشکل حاضر می‌شدند جنازه ببرند. ماشین می‌آمد توی راه، هی پنجر می‌کرد و صاحبان جنازه دلوپس جنازه‌شان بودند. هی نگاه می‌کردند ببینند هست یا نه. جنازه را معمولاً در زیر محمولات دیگر می‌گذاشتند که دیده نشود. گاهی اصلاً راننده خبر نداشت که جنازه‌ی جزو محمولات است. گاراژ خبر داشت اما راننده خبر نداشت.»

او با چنین مشقتی همراه جنازه‌ی پدر و برادرش راهی تهران شد و پس از سفری سه‌روزه، بالاخره به تهران رسید تا وارد مسیر جدید زندگی‌اش شود؛ اما به‌ناچار پس از مدت کوتاهی از ماندن در تهران منصرف شد و دوباره به تبریز بازگشت و با دیپلم ادبی خود در دفترخانه‌ی اسناد رسمی شماره‌ی یک تبریز مشغول به کار شد. البته این کار هم تنها یک سال برایش دوام داشت و او که باید خرج خانواده را تأمین می‌کرد، برای کسب درآمد بیشتر فکر دیگری کرد و وارد بازار شد تا به کسب‌وکار بپردازد. این اتفاق هم‌زمان با اشغال ایران به‌دست نیروهای متفقین در جریان جنگ دوم جهانی بود.

در روز ۳ شهریور ۱۳۲۰ نیروهای شوروی از شمال و شرق و نیروهای

بریتانیا از جنوب و غرب به ایران حمله کردند. بهانه‌ی آنان رضایت ندادن رضاشاه به عبور مسالمت‌آمیز نیروهایشان از خاک ایران بود. سرانجام متفقین رضاشاه را مجبور کردند استعفا بدهد و پس از کشمکش‌های فراوان، ولیعهد، محمدرضاشاه را به‌جای او گذاشتند. در جریان این اتفاق‌ها متفقین به شهرهای زیادی از جمله تبریز، مشهد، بندرپهلوی (انزلی)، رشت، کرمانشاه، همدان، قزوین و خوزستان حمله کردند یا آن‌ها را اشغال نمودند. زندگی و کار در این شهرها مختل شد. کسب‌وکار تازه‌ی محمدعلی هم تحت‌الشعاع این اتفاق‌ها قرار گرفت. تا اینکه سرانجام در سال ۱۳۲۳ تصمیم گرفت بار دیگر به تهران سفر کند و این بار دادوستد در بازار تهران را در برنامه‌ی خود قرار دهد. البته او در هیچ‌یک از دوران‌ها، حتی در زمان اشغال ایران به‌دست نیروهای متفقین هم از آموختن و تحقیق دست بردناشت که نتیجه‌اش هم انتشار رساله‌ی *پیرایه‌های اسلام* و ترجمه‌ی کتابی درباره‌ی قرآن از عمر رضا، نویسنده‌ی ترک، در بازه‌ی زمانی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۲ بود. محمدعلی هفت سالی در بازار تهران به تجارت پرداخت؛ اما از آنجاکه او را برای این کار نساخته بودند، بار دیگر تصمیم گرفت مسیر زندگی‌اش را عوض کند و پا در راهی بگذارد که بتواند استعدادهایش را به بهترین شکل به کار ببندد: راه درس و دانشگاه. به گفته‌ی سیروس علی‌نژاد که گفت‌وگوهای مفصلی با او انجام داده است: «دکتر موحده ده سال از عمرش را در ایام جوانی در بازارهای تبریز و تهران سپری کرده و در حین کسب‌وکار که چندان کسب‌وکاری هم نبود و همه با شکست قرین شد، در شناخت مردم و عوالم آنان کوشیده و جالب‌تر آنکه در همان‌جا به کسب علم و عرفان پرداخته و با جماعت مردمان از دانشمندان گرفته تا عارفان و عارف‌مسلکان دمساز شده است. با وجود این از سپری کردن عمرش در بازار راضی نیست. می‌گوید ده سالی که در بازار بوده، زندگی نطفه‌ای داشته و چون ماهی بر خشک افتاده بوده است. اما من که سال‌ها با او نشست و برخاست داشته‌ام، تصور می‌کنم روزگار او در بازار روزگار مهمی بوده و بسیار به او آموخته و در ساخت منش و کردارش کارگر افتاده است؛ چنان‌که با کنجکاوی‌های بسیارش به‌خصوص در ایام

جوانی با هر شخص صاحب‌نظر و حزب و دارودسته درآویخته اما سرانجام با هیچ‌کس و هیچ طرز فکری درنیامیخته، از کنارشان به سلامت جسته است. امری که شاید به مذاق بسیاری از ما خوش نیاید؛ اما چه دوست داشته باشیم و چه دوست نداشته باشیم، جزو صفات و خصال او شده است. جز این، او بازار را به سعی خویش به مکتب بدل کرده و دانش‌های عصر خود را در آنجا آموخته است. چنان‌که وقتی در تبریز به حجره‌داری مشغول بود، کارها را به شاگردان می‌سپرد، بساط چای فراهم می‌کرد، بر تختی می‌نشست و حجره را بدل به محل بحث و فحص می‌کرد و از مشرب‌های مختلف سیراب می‌شد.»

سخنان خود محمدعلی موحد هم این نکته را تأیید می‌کند: «با همه‌ی بدبختی‌هایی که من کشیدم، حسن کار من این بود که تمام اقشار ملت شش‌هزارساله را شناختم. در تبریز من وضع طوری بود که از یک طرف با آخوندها و روشنفکران ارتباط داشتم و ازطرف دیگر با بازاری‌ها و روستائیان. بعد که آمدم تهران هفت سال در ناف ارتجاع کار کردم. بازار ظلمتکده‌ی غربی است. کسی را که از او نیست، طرد می‌کند. این وضعیت به من آموخت که همیشه در کنار جریان‌ها بتوانم راه بروم و توی آن‌ها نیفتم. از تمام اوضاع و احوال باخبر بودم و تمام روزنامه‌های چپ‌گرا و راست‌گرا را می‌خواندم و این تعلیم را از روزگار گرفتم که در عین وقوف، خودم را از جریان‌ات برکنار نگه دارم.»

و این‌طور ده سال از عمرش را با کار در بازار، مطالعه و شرکت در محافل بحث و تفحص گذراند تا رسید به زمان ثبت‌نام در دانشگاه و ورود به دنیای نفت یا دوره‌ای که ما اسمش را نفتی شدن گذاشته‌ایم.

پس از نفتی شدن

محمدعلی که هم‌زمان با ورود به شرکت نفت، در دوره‌ی غیرحضوری رشته‌ی حقوق دانشگاه تهران هم ثبت‌نام کرده بود، با پیشرفت در کار و ارتقای شغلی، درس خواندن را رها نکرد؛ بلکه سخت‌تر و جدی‌تر به آن پرداخت و این بار راهی تهران شد تا ادامه‌ی تحصیلاتش را حضوری در

دانشگاه تهران بگذرانند. او سرانجام در سال ۱۳۳۸ از این دانشگاه دکترای حقوق خصوصی گرفت؛ اما به این دکترای هم اکتفا نکرد و برای آشنایی بیشتر با مباحث حقوق بین‌الملل به انگلستان سفر کرد تا مطالعات و تحقیقات خود را زیر نظر پروفیسور جنینگز، رئیس دیوان بین‌المللی دادگستری لاهه، در کمبریج ادامه دهد. او مدتی هم در لندن ماند و از دانش پروفیسور شوارتزبرگ استفاده کرد. این تنها فایده‌ی سفر به انگلستان برای او نبود. محمدعلی در این مدت با ایران‌شناسان بنامی از جمله آبربی، مینورسکی و لاکهارت گفت‌وگو و نشست و برخاست داشت و در همین زمان بود که با استفاده از نسخه‌های خطی موجود در کتابخانه‌ی بریتانیا، تألیفات جدیدی را به کارنامه‌ی خود اضافه کرد. موحد که پیش‌ازاین در ایران هم با افراد اهل هنر و ادب رفت‌وآمد داشت و در این زمینه آثاری تألیف کرده بود، از آن به بعد جدی‌تر به این حوزه پرداخت و به همین دلیل می‌توان گفت شخصیت چندوجهی حقوقی-ادبی-عرفانی او در این سفر بیشتر شکل گرفت و پخته‌تر شد.

شخصیت چندوجهی محمدعلی آدم را به یاد دانشمندان سده‌های گذشته می‌اندازد که شرح‌حالشان همیشه در کتاب‌های تاریخ نوشته شده است. کسانی که هم‌زمان در چند رشته مانند پزشکی، نجوم، ریاضیات و ادبیات سرشته داشتند و در هریک هم دارای تألیفات و دانش فراوان بودند. موحد نشان داده است چنین چیزی فقط مربوط به کتاب‌های تاریخی نیست و در عصر ما هم می‌توان شاهد چنین افرادی بود. او نه‌تنها حقوق‌دانی برجسته است که در زمینه‌ی ادبیات و عرفان هم از نوادر دوره‌ی ما به حساب می‌آید. نظریات و آثار ارزشمندی هم در زمینه‌ی تاریخ نفت در ایران دارد و در زمینه‌ی تصحیح و ترجمه هم یک متخصص تمام‌عیار است. علی میرزائی، صاحب‌امتیاز، مدیرمسئول و سردبیر نشریه‌ی نگاه نو خاطره‌ای تعریف می‌کند از زمانی که در انگلستان دوره‌ای را تحت نظر استادی به نام آنتونی دبنس می‌گذرانده است. دبنس به او گفته بود هر شخصی فقط در یک زمینه می‌تواند تخصص داشته باشد و اگر کسی ادعا کند در چند کار خبره است، باید مطمئن بود که دانشش به درد نمی‌خورد.

میرزائی در این باره می‌گوید: «دور از چشم و گوش آنتونی دبنس می‌خواهم یک بار برخلاف آموزه‌های او و برخلاف نصایح و وصایایش عمل کنم. دکتر محمدعلی موحد استثنایی است بر قاعده‌ای که پروفسور آنتونی دبنس در سال ۱۹۸۴ به من آموخت.» او سپس تعریف می‌کند که وقتی نظر پروفسور دبنس و نظر خودش درباره‌ی موحد را با او در میان گذاشته، محمدعلی موحد این‌طور پاسخ داده است: «من هم قطعاً مشمول قاعده‌ی استاد شما هستم. تردید نکنید. کاری که من می‌کنم این است که زیاد مطالعه می‌کنم و ضمن مطالعه‌ی دقیق یادداشت برمی‌دارم و محتوای این یادداشت‌ها را، اگر نکته‌ای تازه و اساسی در آن‌ها ببینم، با خوانندگان کتاب‌هایم تقسیم می‌کنم.» که این خود نشان‌دهنده‌ی فروتنی و تواضع اوست.

اما سرآغاز آشنایی او با بزرگان زمانه‌اش برمی‌گردد به سال‌ها قبل. موحد کلاس دوم دبیرستان بود که از طریق یکی از اقوام، حاج حسن کمپانی، شوهر دختر عمه‌اش، با آثار احمد کسروی آشنا شد. او کسی بود که کتاب دوجلدی آیین و مجله‌ی پیمان را با خود به خانه می‌آورد و محمدعلی آن‌ها را می‌خواند.

علی‌نژاد درباره‌ی ارتباط و آشنایی او با کسروی می‌گوید: «در شمار اولین کسانی که او را در ایام جوانی تحت تأثیر قرار داده‌اند، سیداحمد کسروی است. از کسروی آموخته است که به داوری‌های این و آن وقعی نگذارد و به دریافت‌های خود متکی باشد. با وجود این با کسروی هم در جدل و جدال زیسته و سرانجام آتش با او در یک جوی نرفته است. روزی که از ایام جوانی خود برای من حکایت می‌کرد و از سفر به تهران می‌گفت، گفت که در تهران به محفل کسروی راه یافته بود؛ البته در تبریز که بود با افکار کسروی و کتاب‌هایش و مجله‌ی پیمان آشنایی داشت، اما در تهران بود که او را دید و به محفلش راه یافت. با وجود این پس از چندی که کسروی از پاک‌دینی و پیامبری سخن به میان آورد، با او درافتاد که راهی که تو می‌روی نه تنها گرهی نخواهد گشود، بلکه بازار فرقه‌بازی را گرم‌تر خواهد کرد.»

خود محمدعلی درباره‌ی افکار و عقاید کسروی می‌گوید: «یک بار به صراحت تمام با من گفت این راه پاک‌دینی که ما دنبال می‌کنیم بسی بالاتر و والاتر از اسلام است. این عین عبارتی است که کسروی به زبان آورد و از آن زمان در خاطر من نقش بسته است. من معتقد بودم که پاک‌دینی او نمی‌گیرد و تازه اگر بگیرد، فرقه‌ای بر فرقه‌های موجود می‌افزاید.»

با وجود این اختلاف وقتی کسروی به‌دست فدائیان اسلام کشته شد، موحد مقاله‌ای در رثای او با اسم خود نوشت که کار خطرناکی بود و به همین دلیل فردای آن روز اعلامیه‌ای داد و نوشتن آن مقاله را تکذیب کرد. شخصیت بزرگ دیگری که موحد در ایام جوانی با او آشنا شد، شریعت سنگلجی بود. خاطره‌ی این آشنایی را این‌طور تعریف می‌کند: «او شب‌های چهارشنبه بالای منبر می‌رفت و من یک شب چهارشنبه‌ای رفتم مسجد. در آنجا گفتند که روز جمعه برادر آقای سنگلجی، آقامحمد که استاد دانشگاه بود، درسی دارد در همین مسجد. روز جمعه خودم را به آنجا رساندم. دیدم عده‌ای نشسته‌اند. رفتم آن طرف، نمازم را خواندم و بعد یواش‌یواش خودم را کشاندم به جمع این‌ها. کتاب من لایحضره/الفقیه را درس می‌داد. نشستیم. در آنجا شیخ استدلالی کرد، من ایرادی گرفتم. در صفحه‌ی دیگر ایراد دیگری گرفتم، صفحه‌ی سوم باز هم همین‌طور. ایراد سوم را که گرفتم، ایشان کتاب را بست و گفت شما از خراسان می‌آیید یا از تبریز؟ گفتم از لهجه‌ام پیداست که از تبریز می‌آیم. درس را تعطیل کرد و مرا با عده‌ای که از پشت سر می‌آمدند، به خانه‌ی شریعت برد. هفته‌ی آینده باز من رفتم مسجد. بزرگان شهر هم می‌آمدند. او رفت بالای منبر. من نشسته بودم آنجا. وسط صحبت چشمش به من افتاد، حرفش را قطع کرد، به من سلام کرد و شروع کرد درباره‌ی بنده حرف زدن که حجت‌الاسلام واقعی ایشان هستند و از این حرف‌ها. ما هم که زبانمان گرفته بود، فقط داغ می‌شدیم و سرخ می‌شدیم و...»

آشنایی او با بزرگان زمانه‌اش به همین دو نفر ختم نمی‌شود. او در سال ۱۳۳۰ و بعد از رفتن به آبادان و استخدام در شرکت نفت با چند

نفر از اهالی دنیای ادبیات مثل ابراهیم گلستان، نجف دریابندری، ابوالقاسم حالت، حمید نطقی و چند نفر دیگر آشنا شد و ادبیات و به خصوص شعر را جدی تر گرفت. البته به گفته‌ی خودش از دوران ابتدایی شعر می‌سرود و حتی در کودکی همراه یکی از هم‌کلاسی‌هایش به نام هاشم دلپذیر کتابی درست کرده بود به شیوه‌ی موش و گربه‌ی عبید زاکانی که شعرهایش را موحد می‌سرود و نقاشی‌هایش را هاشم دلپذیر می‌کشید، اما تا پیش از رفتن به آبادان در محافل ادبی شرکت نکرده بود: «در تهران و اصفهان انجمن‌های ادبی وجود داشت؛ ولی در تبریز تا آنجا که من می‌دانم، انجمن ادبی نداشتیم. قهوه‌خانه‌ای داشتیم که مخصوص شعرا بود: «شاعر لر قهوه‌خانه‌سی». من البته جرئت نمی‌کردم به آنجا بروم ولی می‌دانستم که می‌آیند آنجا شعر می‌خوانند. تا وقتی دیپلمه شدم و تبریز را ترک کردم، به غیر از محله‌ی خودمان محله‌های دیگر را نمی‌شناختم.»

علی‌نژاد ماجرای رفت‌وآمد او به محافل ادبی آبادان را این‌طور تعریف می‌کند: «وقتی به آبادان رسید، شعرهایش را در محافل خصوصی برای دوستان می‌خواند. یکی از کسانی که شعرهای او را شنید، ابوالقاسم حالت بود. حالت که شعرشناس بود و خود شعر می‌سرود، به ضرب و زور شعری از او گرفت و در هفته‌نامه‌ی /خبر روز، از نشریات شرکت نفت آبادان چاپ کرد. یکی دو بار که این کار تکرار شد، منوچهر بزرگمهر که در آن زمان در شرکت نفت ایران در خرمشهر مشغول به کار بود، به استعداد او پی برد، او را نزد خود خواند و به هم‌نشینی برگزید و از آن زمان کارش بالا گرفت.» همین رفت‌وآمدهای ادبی بود که محمدعلی را به فکر انداخت آستین‌هایش را بالا بزند و *رحله‌ی این‌بطوطه* را ترجمه کند. حالا سال ۱۳۳۲ بود. محمدعلی گاهی ترجمه می‌کرد و گاهی از تصمیمی که گرفته بود، پشیمان می‌شد و می‌چسبید به کارهایش در شرکت نفت؛ اما اطرافیان که استعداد و توانایی او را می‌شناختند، مدام تشویقش می‌کردند این کار را تمام کند. یکی از آن‌ها استاد مجتبی مینوی بود که تأکید و تشویقش باعث شد موحد انرژی بیشتری را صرف این کار کند و نهایتاً آن را در سال

۱۳۳۶ به چاپ برساند.

شخصیت بزرگ دیگری که موحد با او نشست و برخاست داشت، محمدعلی جمالزاده است که در زمان مأموریت موحد در ژنو به‌طور هفتگی با هم دیدار داشتند و این دیدارها هم نقش زیادی در ادامه‌ی مسیر او داشته است. شاید بتوان گفت تمامی این نشست و برخاست‌ها و دیدارهاست که او را از تبدیل شدن به یک متخصص حقوق با روحیه‌ای خشک و تک‌بعدی به شخصی چندبعدی تبدیل می‌کند که نه‌تنها در زمینه‌ی حقوق به بالاترین جایگاه‌ها رسیده است، بلکه در زمینه‌ی تاریخ، عرفان و ادبیات هم جایگاه درخور توجهی دارد. مقاله‌ها و آثار تألیفی او درباره‌ی مولانا و شمس تبریزی، در نوع خود بی‌نظیر است. او در نگارش تاریخ نفت ایران هم نقشی اساسی دارد. همه‌ی این‌ها در کنار چند دفتر شعری که موحد سروده، نشان‌دهنده‌ی روحیه‌ی چندبعدی اوست. اگرچه خودش باور دارد: «یک وقت به وادی خاصی سرک کشیدم و ناگهان به خود آمدم و دیدم عنان اختیار از کفم ربوده شده است؛ گویی آن وادی‌ها به گونه‌ای از من دلبری کردند که مرا بی‌اختیار مشغول خود کردند. این‌گونه است که می‌بینید در وادی‌های گوناگون به گشت‌وگذار پرداخته‌ام.»

کتاب‌های زبر، کتاب‌های نرم

حالا که لذت ترجمه‌ی اثری از ابن‌بطوطه زیر زبانش مزه کرده بود، تصمیم گرفت این کار را کنار نگذارد و باز هم هر جا حس کرد توانایی دارد، کتاب بنویسد یا کتابی را ترجمه و تفسیر کند. امروز که به فهرست آثارش نگاه می‌کنیم، می‌بینیم چقدر خوب که چنین تصمیمی گرفت و دانشش را فقط برای خودش نگه نداشت. از بین آثارش برخی حقوقی‌اند؛ مثلاً کتاب *نفت ما و مسائل حقوقی آن* را درباره‌ی تاریخچه‌ی نفت و تحولات قراردادهای نفتی نوشته است. کتاب *مبالغه مستعار* درباره‌ی تاریخچه و اسناد مربوط به مالکیت و حاکمیت ایران بر سه جزیره‌ی تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی در خلیج فارس است. کتاب *دوجلدی درس‌هایی*

از داورهای نفتی درباره‌ی قوانین نفتی حاکم و ملی کردن نفت و غرامت‌هاست و کتاب در هوای حق و عدالت از حقوق طبیعی تا حقوق بشر به موضوع فلسفه‌ی حقوق می‌پردازد. همچنین او در کتابی به نام در خانه اگر کس است... ترجمه‌ی اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر را همراه با مقدمه‌ای درباره‌ی مبانی حقوق بشر منتشر کرده است.

یکی دیگر از کتاب‌های حقوقی او مختصر حقوق مدنی است که در اصل برای تدریس در دانشکده‌ی حسابداری و علوم مالی شرکت نفت ایران نوشته شده بود؛ اما از همان اول همه‌ی دانشجویانی که بنا بر رشته‌های تحصیلی‌شان نیاز داشتند کلیاتی درباره‌ی حقوق مدنی بدانند، از آن استقبال کردند. به گفته‌ی جامعه‌ی حسابداران رسمی ایران، محمدعلی موحد دو خدمت بزرگ به این جامعه کرده است که یکی تدوین همین کتاب مختصر حقوق مدنی است و دیگری شکل‌گیری دانشکده‌ی حسابداری و علوم مالی در شرکت ملی نفت: «خوب به‌یاد دارم که در ماجرای خلع ید کارکنان خارجی شرکت نفت که گذاشتند و رفتند، امور مالی شرکت نفت در محاق تعطیل افتاد. حسابدارها همه هندی و رؤسایشان انگلیسی بودند. مرحوم دکتر مصدق دستور داد چند نفر حسابدار قسم‌خورده که در بانک ملی آن زمان داشتیم، به آبادان بیایند و امور مالی شرکت نفت را سروسامان بخشند. مرحومان خردجو، سجادی‌نژاد، عرفانی، مهیار و عده‌ی دیگری بودند که به آبادان آمدند و پس از ۲۸ آبان که قرارداد با کنسرسیوم بسته شد، همین‌ها بودند که فکر کردند انسان عاقل دو بار از یک سوراخ گزیده نمی‌شود. پس برای تعلیم ایرانیان در زمینه‌های مالی و حسابداری باید کاری اساسی صورت گیرد. همین اندیشه بود که به طرح‌ریزی دانشکده‌ی حسابداری و امور مالی انجامید. مرحومان اسماعیل عرفانی و حسن سجادی‌نژاد در این طرح بیشترین زحمات را کشیدند و این بنای خیر به همت آنان در سال ۱۳۳۶ بنا گردید. این بنده‌ی ناچیز هم در رکاب آن بزرگان به اصطلاح قدما غاشیه‌کشی می‌کردم و مختصر سهمی داشتم که به آن مباحثات می‌کنم.»

حالا که صحبت از مصدق شد، نباید کتاب خواب آشفته‌ی نفت را نادیده

بگیریم که برنده‌ی کتاب سال جمهوری اسلامی هم شده است و خیلی‌ها معتقدند زحمات محمدعلی موحد در نهایت پس از انتشار این کتاب، آن‌طور که باید و شاید دیده شد. یا بهتر است بگوییم محمدعلی موحد با این کتاب شناخته شد و هنوز هم خیلی‌ها او را به‌عنوان «نویسنده‌ی خواب آشفته‌ی نفت» می‌شناسند، حتی اگر هیچ‌چیز درباره‌ی زندگی پربر او ندانند. مجموعه‌ی چهارجلدی خواب آشفته‌ی نفت به دکتر مصدق و نهضت ملی ایران می‌پردازد و ماجرای نفت ایران را از قرارداد داری در سال ۱۹۰۱م. تا سقوط زاهدی در سال ۱۳۳۴ش. بررسی می‌کند. روایت روان و خوش‌خوانی دارد که باعث می‌شود هرکس با خواندنش به‌اندازه‌ی خودش چیزی از این کتاب دستگیرش شود.

یکی دیگر از آثار به‌اصطلاح نفتی او یاد گذشته و اندیشه‌ی آینده در تاریخ ایران و صنعت نفت ایران است که به همت نشر نگاره‌ی آفتاب روانه‌ی بازار شده است.

و اما کتاب‌های غیرحقوقی و غیرنفتی‌اش: رساله‌ی پیرایه‌های اسلام و ترجمه‌ی کتابی درباره‌ی قرآن از زبان ترکی از اولین کارهای محمدعلی بود که هر دو را هم در دوران جوانی و قبل از عزیمت به تهران نوشته بود. سفر به انگلستان در بخش غیرحقوقی آثارش بسیار به او کمک کرد. محمدعلی به‌واسطه‌ی حضور در انگلستان و بازدید از نسخ خطی شرقی موزه‌ی بریتانیا، مطالعاتش را در زمینه‌ی اسلام‌شناسی و بررسی سایر ادیان گسترش داد و دست به خلق آثار بی‌نظیری در این زمینه زد. تصحیح و تعلیق رساله‌ی سلوک/الملوک فضل‌الله روزبهان یکی از این آثار است که به اصول حکومت اسلامی می‌پردازد. موحد همچنین کتاب جزیه در اسلام را از دانیل دنت ترجمه کرد که در آن به مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام پرداخته شده است. به‌گودگیتا کتاب دیگری از محمدعلی موحد است که فلسفه و مذاهب هند را بررسی می‌کند. او همچنین کتاب خزران اثر آرتور کوستلر را درباره‌ی تاریخ قوم یهود ترجمه کرده است. در کشاکش دین و دولت هم نام کتابی است از او که در سال ۱۳۹۸ ماهی منتشر کرده است.

محمدعلی در زمینه‌ی ادبیات و عرفان هم ید طولایی دارد. او که به زبان عربی کاملاً تسلط داشت، سفرنامه‌ی *ابن بطوطه* را ترجمه کرد و بعدها هم کتابی را به نام *رساله‌ی ابن بطوطه* درباره‌ی شرح حال و روزگار این جهانگرد معروف دنیای اسلام نوشت. همچنین در ترجمه‌ی *الهی‌نامه* عطار به زبان فرانسوی، به فؤاد روحانی کمک علمی کرد و در سال ۱۳۳۹ انتشارات زوار آن را به چاپ رساند. تصحیح، تعلیق و انتشار کتاب *حدیقه/حقیقه* از ابوالفتح محمدبن شیخ الاسلام احمد جام از دیگر آثار ارزشمند موحد است. ترجمه‌ی *چهار مقاله* درباره‌ی آزادی اثر آیزایا برلین، ترجمه و تحلیل *فصوص/الحکم* ابن عربی با همکاری برادرش صمد موحد و تصحیح و انتشار مثنوی *ابتدائیه* سلطان ولد با همکاری مرحوم علیرضا حیدری از دیگر آثار ادبی و عرفانی است که محمدعلی در کارنامه‌ی خود دارد.

اما آنچه بیشتر از هرچیز دیگری معرف شخصیت پژوهشگری و ادبیاتی محمدعلی است، آثاری است که در زمینه‌ی شمس‌پژوهی و مولاناشناسی خلق کرده است. او در سال ۱۳۴۹ تصحیح *مقالات شمس تبریزی* را آغاز کرد و در سال ۱۳۵۶ این مقالات را با کمک انتشارات دانشگاه صنعتی آریامهر (شریف) منتشر کرد. همین اثر در سال ۱۳۶۹ جایزه‌ی کتاب سال را برنده شد. *خمی/از شراب ربانی* گزیده‌ای از مقالات شمس تبریزی است که موحد آن را در سال ۱۳۷۳ و در انتشارات سخن به چاپ رساند. نشر سخن همچنین در سال ۱۳۷۵ کتابی را با عنوان *اصطیلاب حق* که گزیده‌ای از *فیه مافیه* مولوی است، از محمدعلی موحد منتشر کرد. تألیف کتاب *شمس تبریزی* در سال ۱۳۷۵ از مؤسسه‌ی طرح نو، کتاب *قصه‌ی قصه‌ها* (کهن‌ترین روایت از ماجرای شمس و مولانا) از نشر کارنامه، نگارش مقدمه بر کتاب *شمس پرنده* که ترجمه‌ی انگلیسی گزیده‌ای از غزلیات شمس است، انتشار کتاب *باغ سبز* (گفتارهایی درباره‌ی شمس و مولانا)، *تماشای خورشید* و *در جست‌وجوی آینه* که هر دو گزیده‌ای از مقالات شمس هستند و تصحیح و توضیح رساله در مناقب خداوندگار که رساله‌ای در شرح حال مولاناست، بخش دیگری از فعالیت‌های او در زمینه‌ی

مولانا شناسی و شمس پژوهی است.

عمده‌ی شناختی که ما امروز از شمس و مولانا داریم، مدیون تحقیق و پژوهش‌های محمدعلی است. موحد چنان عشقی به این کار دارد که هر وقت هر سازمان یا نهادی خواست برایش نکوداشت برگزار کند، او امتناع کرد و گفت به جای آن نشستی بگذارند و درباره‌ی شمس و مولانا حرف بزنند. او حتی در بزرگداشتی که در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران برایش گرفته شده بود، گفت: «منی دانستم این مراسم قرار است مراسم تجلیل از من باشد. فکر می‌کردم رونمایی از ترجمه‌ی مقالات شمس توسط شارل هنری دوفوشه کور است. من به ناچار تن به این قضا دادم.»

او در کارنامه‌اش هم کتاب‌های نسبتاً خشک حقوقی دارد و هم کتاب‌های نرم و لطیف شاعرانه. درست مثل شخصیت خودش که تلفیقی از نظم و برنامه‌ریزی و قانون از طرفی و شعر و ادبیات و عرفان از طرف دیگر است.

حالا که حرف از شعر و ادبیات شد، دفتر اشعار خودش را نباید فراموش کنیم. محمدعلی اولین دفتر شعرش را در سن ۹۳ سالگی و در سال ۱۳۹۵ منتشر کرد که اگرچه برای شخصیتی مثل او دیر به نظر می‌رسد، چیزی از ارزش‌های این اثر ادبی کم نمی‌کند. این کتاب شاهد عهد شباب نام دارد و موحد انتشارش را مدیون دو شخص می‌داند. یکی سیروس علی‌نژاد که در ضمن مصاحبه با او، یاد آبادان و دوران شعر و شاعری‌اش افتاده است و دیگری محمد زهرایی که او را تشویق کرده است تا اشعارش را گردآوری و منتشر کند.

روزی که زهرایی از محمدعلی خواست اشعارش را جمع‌آوری کند، انگار تازه تلنگری به محمدعلی خورده باشد، به فکر فرو رفت. انگار مشکلی پیش آمده بود که به این راحتی‌ها حل نمی‌شد. او از دوران نوجوانی چندین دفتر شعر داشت و اشعار محبوبش از شاعران مختلف را در آن‌ها می‌نوشت و با وسواس از شان نگهداری می‌کرد؛ اما هیچ‌جا شعرها و سروده‌های خودش را به‌طور منظم و مدون نگه نداشته بود: «من برخلاف مرحوم ایرج افشار که همه‌ی اشیا و کاغذها و حتی صورت حساب قهوه‌ای را که در کافه نوشیده بود، نگه می‌داشت (و در مجله‌ی نگاه نو خواندم

که کیارستمی هم مانند او بود)، چیزی از آثارم در خانه نداشتم و آشفته بودم و آشفته. محمد زهرایی دو پا در یک کفش کرد که باید این اشعار جمع‌آوری شود... از میان نوشته‌هایم این اشعار را جمع‌آوری کردیم.

محمدعلی بالاخره قطعه‌های اشعارش را مانند پازلی از هر گوشه و کنار جمع‌آوری کرد و برای انتشار به زهرایی و نشر کارنامه داد. نکته‌ی جالبی که وجود دارد، این است که حتی تنها دفتر شعر او هم از تاریخ و نفت خالی نیست. انگار که مرد نفتی شعرهایش هم نفتی است. خودش در این باره می‌گوید: «این اشعار را به دو قسمت تقسیم کردیم. یکی 'شطیات' به اعتبار اینکه در کنار شط سروده شده و در مورد سیاست و نفت و... است. قسمت دوم آن 'شطحیات' است. شطیات ارزش ادبی که چه عرض کنم اما ارزش تاریخی دارد. تاریخ و ادبیات همواره دست در دست هم دارند. چون کسی که بخواهد تاریخ دوره‌ی غزنوی را بنویسد و دیوان اشعار آن دوره را نداند، این امر برایش میسر نخواهد بود. روحیه، دید و نگرش مردم و عکس‌العمل‌های ایشان در ادبیات منعکس است؛ همان‌طوری که حقه‌بازی‌ها و پرونده‌سازی‌ها و دیوان‌سالاری و... در تاریخ بیهقی انعکاس دارد. گرچه از مردم خبری نیست، اما از آن دست‌اندرکارها که چطور برای هم پرونده می‌سازند و پوست هم را می‌کنند، مطالبی بسیار وجود دارد که در هیچ اثر دیگری نمونه‌ی آن را نمی‌بینید. من دوره‌ی مصدق را بر سه دوره تقسیم کردم: دوره‌ی امیدواری‌ها که شور و امید تمام ایران را فرا گرفته بود. بعضی از این‌ها در تمام دنیا پراکنده شده‌اند و کران تا کران هر کجا می‌رفت، اسم ایران بود. این دوران، هشت ماه طول کشید تا تیر معروف و برگشت مصدق از آمریکا و بعد دوره‌ی ناامیدی‌ها که امیدها فروکش می‌کنند و خاموش می‌شوند تا به فاجعه‌ی ۲۸ مرداد می‌رسد. درباره‌ی این واقعه در آثار شعری آن دوره مطالب پراکنده‌ای وجود دارد؛ اما به‌طور منسجم کتابی وجود ندارد و این اثر، نخستین مجموعه است. در مورد شطحیات می‌بینید که دو علامت سؤال و استفهام بزرگ که همیشه با ما بوده است، ایجاد می‌شود؛ یکی از آن استفهام‌ها سؤال بزرگ چستی زندگی و حیات و دومین چستی مربوط به حقیقت است.

این دو علامت سؤال از پشت این سطوحیات سرک می‌کشند.» محمدعلی موحد یا همان مرد نفتی داستان ما از گوشه‌وکنار زندگی‌اش بوی نفت به مشام می‌رسد. حتی از لابه‌لای صفحه‌های کتاب اشعارش و همه‌ی این‌ها را شاید بتوان تحت تأثیر شغلش دانست که درست از زمان ملی شدن جنبش نفت، با نفت گره خورده بود. هرچند او شغل‌های دیگری را هم در طول زندگی امتحان کرده است، کسب‌وکار در بازار و تدریس.

محمدعلی که اولین بار در سن ۲۷ سالگی و بعد از ثبت‌نام در دانشکده‌ی حقوق به‌صورت خصوصی به داوطلبان کنکور قواعد فقه و اصول درس می‌داد، پس از مدتی با پایان یافتن تحصیلاتش در کنار مشاغل رسمی، به‌عنوان استاد حقوق مدنی در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران و استاد حقوق نفت در دانشکده‌ی حسابداری و امور مالی شرکت نفت هم مشغول به کار شد.

البته او عناوین و مسئولیت‌های غیررسمی دیگری هم داشته است؛ برای مثال از سال ۱۳۸۲ عضو پیوسته‌ی فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی و از سال ۱۳۸۴ عضو شورای عالی علمی مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی بوده و در این حوزه‌ها هم خدمات فراوانی را به ایران و ایرانیان ارائه کرده است.

روزمرگی‌های یک پدر بزرگ نفتی

درست است که محمدعلی پیر شده و حالا نزدیک به یک قرن سن دارد؛ اما واژه‌ای به نام بازنشستگی برای او بی‌معناست. او در تمامی دوران زندگی‌اش مشغول تلاش، تحقیق و پژوهش بوده است. حتی در دوران بازنشستگی هم همان‌طور که قبل‌تر گفته شد، به شرکت نفت در زمینه‌های حقوقی مشاوره می‌داد و در مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی و فرهنگستان زبان و ادبیات فارسی به تحقیق و پژوهش می‌پرداخت. همین حالا در حین نوشتن این متن که نزدیک به ۹۷ سال دارد هم بی‌تردید مشغول مطالعه و تحقیق است. او از کودکی خود را در میان کتاب‌های

مندرس پدرش غرق کرده بود یا به قول خودش: «من اصلاً کتاب را می‌خوردم، بلع می‌کردم. مثل غریقی بودم. برای خواندن و یاد گرفتن عطش غریبی داشتم.» این عادت را در دوران میان‌سالی و کهن‌سالی هم حفظ کرده است. چه‌بسا در زمان به‌اصطلاح بازنشستگی که وقت فراغت بیشتری داشت، زمان بیشتری را هم به مطالعه و پژوهش اختصاص داد. علی‌نژاد تعریف می‌کند: «این عطش خواندن هنوز با اوست. هنوز بیشتر مطبوعات فکری را در کنار کتاب‌های محبوب و حتی رمان‌ها می‌خواند. هنوز مطالب را چنان می‌خواند که بعد بتواند به آن‌ها مراجعه کند. دیده‌ام که زیر سطرهای مهم خط می‌کشد یا آن‌ها را با ماژیک به‌اصطلاح های‌لایت می‌کند تا در تورق‌های بعدی بتواند مطالب مدنظر را پیدا کند. همین اواخر بود که درباره‌ی رمان‌های اورهان پاموک با من می‌گفت. چند رمان از او خوانده بود. البته مدام شکوه می‌کند که دیگر نمی‌توانم بخوانم و پرس‌وجو می‌کند که چه نوشته‌اند یا فلان مطلب را برای من بیاورید؛ اما می‌خواند و خوب هم می‌خواند و بیشتر از هرکسی در جریان وقایع قرار دارد.»

موحد نه‌تنها مطبوعات و کتاب‌های جدید را می‌خواند که بیشتر از هر جوانی به جزئیات دقت می‌کند و مسائل را بررسی می‌کند. شاید به همین دلیل است که در دهمین دهه‌ی زندگی‌اش همچنان حافظه‌اش مانند ساعت کار می‌کند و اسامی افراد و حتی ابیات شعرهایی را که در جوانی خوانده بود، از بر مرور می‌کند. انگار هرچه می‌گذرد، او پربارتر و شکوفاتر می‌شود. سیروس علی‌نژاد در این باره می‌گوید: «جان لاک می‌گفت زندگی را در شصت‌سالگی آغاز کرده است. زندگی دکتر محمدعلی موحد نیز به یک حساب از شصت‌سالگی آغاز شده است. اگر بسیاری کسان در شصت‌سالگی غربالشان را می‌آویزند، دکتر موحد در این حوالی تجدید مطلع می‌کند. از شصت‌سالگی است که در محافل و مجالس حضور می‌یابد و زبانش را که شرم هیچ‌گاه رهایش نکرده، به فضل می‌گشاید و سری میان سرها درمی‌آورد. پیش از آن هرچه نوشته یا گفته، کمتر نمود بیرونی یافته است. حتی به نظر می‌رسد سعی داشته خود را از

انظار پنهان کند و کمتر دیده شود. دکتر موحدی که امروز می‌شناسیم، در شصت‌سالگی متولد شده است. سعدی درست می‌گفت که تا مرد سخن نگفته باشد... سرمشق او هم شاید سعدی باشد که کتاب‌هایش را در پنجاه و چند سالگی نوشت. او نیز چون سعدی پنجاه و چند سال در خلوت خود خوانده و اندوخته و سپس شروع به تألیف کرده است. هر چند او از جوانی می‌نوشت، اما کار عمده‌اش در ایام جوانی در ترجمه‌ی *رحله‌ی ابن بطوطه* و یکی دو کار دیگر خلاصه می‌شود. شهرت و کارهای تألیفی نامدار او غالباً در ایام پختگی روانه‌ی بازار شده است.»

صحبت از حضور موحّد در مجالس و مراسم شد، هوشنگ مرادی کرمانی، درباره‌ی یکی از سخنرانی‌هایی که همراه موحّد حضور داشته است، تعریف می‌کند: «شوق دانستن و تمرین و سپردن به حافظه، به قلم و کاغذ، در او کم نیست. کم نبوده و نشده است، حتی با گذشت سال‌های عمر و کم‌حوصلگی و شلختگی ته عمر، حرص یادگیری در او کم نیست. سمج است. شلخته و کم‌حوصله نیست. حوصله‌ی شنیدن همه‌چیز را ندارد؛ اما وقتی می‌خواهد بشنود، مایه می‌گذارد. سمعش را می‌گذارد توی گوشش، امتحان می‌کند، باتری سمعک را عوض می‌کند، تمام هوش و حواسش را به کار می‌گیرد. چشم‌هایش را پشت شیشه‌های عینک نیمه‌باز نگه می‌دارد، انگار دارد چرت می‌زند، آنگاه می‌شنود. بعد از سخنرانی کسی که خیلی‌ها جدی‌اش نمی‌گرفتند، رو کرد به من و گفت: 'خوب حرف زد. درست گفت.' واژه‌ی 'خوب' را از زبان او به راحتی نمی‌توان شنید. از بس سخت می‌گیرد.» و همه‌ی این‌ها نشان‌دهنده‌ی دقت و نظم او در زندگی است.

اتو کشیده با چروک‌هایی بر پیشانی

اهل زرق و برق و تجملات نیست. در تمامی عکس‌هایش، چه آن‌ها که با خانواده انداخته و چه عکس‌های مراسم بزرگداشت و سخنرانی‌هایش، لباس ساده‌ای به تن دارد. کت و شلوار یا ژاکت و کاپشنی معمولی که همین ظاهرش را دل‌نشین تر می‌کند. راه دور چرا برویم؟ هیچ توصیفی

کامل‌تر از توصیف هوشنگ مرادی کرمانی نیست که ظاهر موحد را چنین شرح داده:

«...دست‌هایش را نگاه می‌کنم. دست‌های لاغری دارد با پوست اندکی چروکیده، رگ‌های درشت و بیرون‌زده و لک‌های ریز و درشت آبی مایل به بنفش. انگشت‌های بلند و کشیده و کمی لرزان. سال‌های سال قلم را با این انگشت‌ها گرفته، انگار که هر انگشت قلمی است در حال نوشتن. «راه که می‌رود قدش بلند است. لاغر و تکیده است و اصلاً شکم ندارد، برآمده نیست اصلاً. درست که نگاه کنی، کمی خمیده است، قوز ندارد. سالم است، گویی هیچ درد ندارد. سالم زندگی کرده لابد. موهایش نریخته، خیلی نریخته. موهایش یک‌دست سفید نیست. فکر می‌کنی جوان‌تر از سنش باشد. راحت زندگی کرده و رفاه داشته که زود تشکسته، حرف که می‌زند، لهجه‌ی آذری‌اش بیرون می‌زند. صدایش هم که درنیاید، از لب و دهانش معلوم می‌شود که آذری است، با سبیل‌های کم‌پشت، جوگندمی مایل به سفید. فکر می‌کنم!

«چهره‌ی سنگی و استخوانی‌اش نشان آرامشی درونی است. گرچه صورت‌های چاق همیشه آرام‌ترند، شاید، مثل بودا. او عارفانه و آرام به زندگی نگاه می‌کند. کم‌حرف است و در سکوت به همه‌کس و همه‌چیز نگاه می‌کند. حرف که می‌زند، دلت می‌خواهد بشنوی که چه می‌گوید. صدایش بلند نیست، گوش تیز می‌خواهد. واژه‌ها را گلچین می‌کند، هدر نمی‌دهد. از بس حساب و کتاب واژه‌ها را می‌فهمد و می‌داند.

«رخت‌هایش تمیز و مرتب است و کمی به تنش گریه می‌کند. فکر می‌کنی این کت و شلوار آبی و شیرین‌رنگ مال سال‌ها پیش است که خوب نگهشان داشته. فکر می‌کنی روزگاری نبودی که ببینی‌اش، کمی چاق بوده، حالا لاغر شده. این رخت‌ها مال آن روزگار است.

«چروک‌های پیشانی‌اش حاصل دقت و فکر کردن زیاد است، نه سن زیاد. چه دقتی می‌کند وقتی چیزی را توی دست‌های لرزانش می‌گیرد و می‌خواند. واژه‌ها را دانه‌دانه زیر زبان و نگاهش مزه‌مزه می‌کند، یواش‌یواش می‌فرستد بالا، توی سر و پیشانی‌اش!

«...راه که می‌رود، پاچه‌های شلوارش کمی کوتاه است. می‌توان ساق جوراب‌هایش را دید. می‌خواهم بگویم پاهایتان یک‌خرده قد کشیده و بلندتر از بالاتنه‌تان است، جرئت نمی‌کنم. نمی‌شود با او از این حرف‌های بچگانه زد. بیشتر وقت‌ها جدی است، آدم می‌ترسد شوخی کند... ما دو دنیای متفاوت داریم. دنیای او دنیای دقت، سیاست، حقوق، عرفان، اقتصاد و شاید رمز و رازی است که شخصیت محکم‌ش را ساخته و دنیای من نگاه ساده و قصه‌ی کودکانه‌ای است به جهان.»

البته توصیف مرادی کرمانی مفصل‌تر از این است؛ اما جایی تعریف کرده است که دکتر موحد پس از خواندن این متن با او تماس گرفت و گفت: «من دو بار کیف کردم، یک بار از کاریکاتورم در استانبول، چند سال پیش. یک بار هم از چیزی که تو نوشته بودی. از دستت در رفت. می‌دانم از تو بعید بود. خلاصه کیف کردم.» و با گفتن این عبارات شوخ‌طبعی‌اش را هم به همه نشان می‌دهد، ویژگی دیگری در جمع ویژگی‌های شخصیت چندوجهی‌اش. او همان‌قدر که دقیق و منظم و اتوکشیده است، مهربان و لطیف و طنز هم هست، درست مانند آثارش.

آن روی سکه‌ی موحد

هرچه تا حالا گفته شد، درباره‌ی شخصیت علمی و تخصصی محمدعلی بود؛ ولی هر شخصی جدای از شخصیت شناخته‌شده‌اش، یک جنبه‌ی درونی دارد که گاهی بسیار شبیه به شخصیت عمومی او و گاهی بسیار متفاوت با آن است. اگر بخواهیم شخصیت درونی محمدعلی را در یک کلمه خلاصه کنیم، می‌رسیم به انسانیت. انسانیت و محبتی که شاید در برخورد اول به چهره‌ی عبوسش نیاید اما عین حقیقت اوست. موحد باینکه در ابتدای جوانی تبریز را به مقصد تهران ترک کرد، هیچ‌گاه زادگاه خود و رنجی را که مردم این دیار در دوران کودکی او و پیش از آن متحمل شده بودند، فراموش نکرد. او اگرچه علاقه‌ای به ثروت‌اندوزی نداشته و ندارد و ثروت کلانی هم برای خود نیندوخته است، نگذاشته کودکان و نوجوانان تبریزی در فقر علمی به سر ببرند و با تأسیس یک مرکز علمی و فرهنگی،

یک کتابخانه و یک دبیرستان، به مردم زادگاهش خدمت کرده است. شاید حسرت کتاب‌هایی که می‌خواست بخرد و نمی‌توانست و کلاس‌هایی که دوست داشت شرکت کند و نمی‌توانست، در این زمینه بی‌تأثیر نبوده باشد.

موحد مؤسسه‌ی فرهنگی هنری صفای امید را با اهداف غیرتجاری، غیرسیاسی، غیرصنعتی و غیرانتفاعی و با هزینه‌ی شخصی خودش در سال ۱۳۹۳ تأسیس کرد و آن را وقف فعالیت‌های فرهنگی مانند برگزاری کلاس‌های آموزشی و سخنرانی‌ها و گردهمایی‌های علمی و فرهنگی کرد. این مؤسسه در خیابان نور محله‌ی یاغچیان تبریز قرار دارد، منطقه‌ای که بیشتر از سایر نقاط به داشتن چنین مرکزی نیاز دارد.

کتابخانه‌ی موحد هم در همان سال با هزینه‌ی شخصی محمدعلی تأسیس شد و نخستین کتاب‌هایش هم کتاب‌های هدایی دکتر موحد به مجموعه بود. این کتابخانه که تمامی خدماتش را به‌صورت رایگان ارائه می‌دهد، در حال حاضر حدود ده‌هزار جلد کتاب و بیش از دوهزار نفر عضو دارد و محل آن در خیابان یاغچیان و کنار مؤسسه‌ی صفای امید است. و اما نخستین بنایی که موحد با اندوخته و سرمایه‌ی شخصی خود در تبریز ساخت، دبیرستانی دخترانه به نام دبیرستان موحد بود که در سال ۱۳۸۵ تأسیس شد تا با تربیت مادرانی آگاه، وجود فرزندان آگاه‌تر در آینده را تضمین کند. این دبیرستان در حال حاضر با حدود ششصد دانش‌آموز در هر سال از مدارس بسیار باکیفیت تبریز به شمار می‌رود. سکینه نوروزی، مدیر این دبیرستان، درباره‌ی خاطره‌ی تأسیس مدرسه می‌گوید: «در تیرماه سال تحصیلی ۱۳۸۵ حکم مدیریت دبیرستان موحد را برای بنده ابلاغ کردند. می‌بایست برای ملاقات با بانی خیر مدرسه وقت تنظیم می‌کردم تا از نزدیک با هم آشنا شویم. گویا خیر مدرسه‌ساز برای ملاقات با مدیر جدید قبلاً با رئیس ناحیه هماهنگ شده بود. ظاهراً خیرین در انتخاب مدیران نقش دارند. طی تماس تلفنی با آقای مهندس فرشته‌خو، داماد دکتر موحد، قرار شد صبح ساعت ده در محل دبیرستان که هنوز مراحل ساخت‌وساز آن به اتمام نرسیده بود، ملاقات

کنیم. ساعاتی قبل از موعد مقرر برای فراهم کردن مقدمات لازم در محل مدرسه حاضر شده بودم. وقتی آقای دکتر با هیئت همراه وارد مدرسه شدند، بنده چنان هیجان‌زده شدم که گویی با پدر تازه ازدست‌رفته‌ام روبه‌رو می‌شوم و اشک در چشمانم جمع شد. خودم را کنترل کردم و جلو رفتم. سلام کردم و خوشامد گفتم. تا مرا دیدند، گفتند: 'به‌به! شما مدیر این مدرسه هستید. به نظر من شما فردی مؤمن و متعهد و فعال هستید و از پس اداره‌ی مدرسه برمی‌آیید.' نگاه و برخورد دکتر موحد که اولین بار کسی را ملاقات کند و چنین نظری بدهد، بر من تأثیر بسیار مثبتی داشت و مرا بیش از پیش دلگرم و پایبند و علاقه‌مند به کار کرد. تا حدی که تا زمان افتتاح دبیرستان با کمک همکاران و خانواده‌ام در کار خرید و چینش وسایل ضروری و آماده‌سازی مدرسه بودیم. ایشان همیشه در هر مراسم سخنرانی از بنده به‌نیکی یاد کرده‌اند و مرا توانمند و فعال جلوه داده‌اند و حمایت خود را از من دریغ نکرده‌اند. شور و اشتیاق دکتر موحد در زمان افتتاح دبیرستان چنان بود که گویی خودشان دانش‌آموزند. وقتی قیچی را به دست گرفتند تا روبان قرمز را ببرند، از فرط شوق و هیجان دستشان لرزید و نتوانستند روبان را برش بزنند. من و دخترشان، بهارخانم، کنارشان بودیم. برگشتند و گفتند: 'خانم نوروزی، بیا شما روبان را ببر، من بلد نیستم.' آنگاه رو به آقایان و مسئولان حاضر در مراسم کردند و گفتند: 'تقصیر مرحومه همسر بنده است که به من خیاطی یاد نداده.' این توجیه لطیف همه را به خنده واداشت.

از آن سال تاکنون باینکه موحد معتقد است مدیر قابلی را برای مدیریت مدرسه انتخاب کرده‌اند، خودش هم هر سال به مدرسه می‌رود و از نزدیک با دانش‌آموزان دیدار و گفت‌وگو می‌کند تا برای تحصیل کم‌وکاستی نداشته باشند.

جوینده‌ای فرسوده‌پای

محمدعلی حالا در سن ۹۷ سالگی، اگرچه از نظر جسمی درگیر کهولت و ناخوشی شده، همچنان هشیار و دقیق است، روزهایش را با کتاب خواندن

می‌گذرانند، هر روز اخبار مربوط به نفت ایران را دنبال می‌کند و احتمالاً دنبال راه‌حل‌هایی برای بهبود وضعیت نفت می‌گردد، شعر می‌گوید، مثنوی می‌خواند و مثل جوینده‌ای فرسوده‌پای روزها را در طلب علم و آگاهی بیشتر شب می‌کند. هیچ‌چیز بیشتر و بهتر از شعری که خودش در سال ۱۳۳۸ در کمبریج در وصف خود گفته است، حال و روز زندگی او را توصیف نمی‌کند. عمرش دراز و تنش سلامت باد.

رهروم ره می‌سپارم سال‌هاست
کار من جز رفتن پیوسته نیست
گرچه از این رنج ناکامم هنوز
جز دلی پرتاب و پایی خسته نیست
*

جز دلی پرتاب و پایی خسته نیست
حاصلی زان کوشش بسیار من
دشمنان در حال من شنعت‌زنان
دوستان تسخرکنان بر کار من
*

وین عجب‌تر در دل رنجور من
ره نیابد ظلمت حرمان هنوز
زنده است آن شمع جادوی امید
روشن است آن شور بی‌پایان هنوز
*

کیستم؟ جوینده‌ای فرسوده‌پای
زاد راهم شوق و امید و نیاز
آشنایی نی و مقصد ناپدید
فرصتی کوتاه و راهی بس دراز
*

می‌گدازد جانم از درد طلب

آتشی دارم درون استخوان
در سکوت شام و در غوغای روز
در میان جمع و دور از مردمان
*

چشم دل بگشوده‌ام کان بی‌نشان
از نشان خویش آگاهم کند
کو عزیزی، خضر راهی کز کرم
همت خود بدرقه‌ی راهم کند

منابع

- حبیبی، حسن (۱۳۸۶)، *جشن‌نامه / استاد دکتر محمدعلی موحد*، تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
- طاهری خسروشاهی، محمد (۱۳۹۳)، *با قافله شوق؛ ارج‌نامه دکتر محمدعلی موحد*، تبریز: ستوده.
- طاهری خسروشاهی، محمد و سلمانی، علی (۱۳۹۳)، *کتابشناسی توصیفی آثار دکتر محمدعلی موحد*، تبریز: دانشگاه تبریز.
- گروه نویسندگان (۱۳۸۶)، *زندگی‌نامه و خدمات علمی و فرهنگی دکتر محمدعلی موحد*، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
- مجله‌ی بخارا، شماره‌ی ۱۰۲، مهر و آبان ۱۳۹۳.
- موحد، محمدعلی (۱۳۵۸)، *نفت ما و مسائل حقوقی آن*، تهران: خوارزمی.
- موحد، محمدعلی (۱۳۷۸)، *خواب آشفته نفت*، تهران: کارنامه.
- موحد، محمدعلی (۱۳۹۴)، *یاد گذشته و اندیشه آینده در تاریخ ایران و صنعت نفت ایران*، تهران: نگاره آفتاب.

آلبوم عکس ها





